



با من مشکل نداشته باش

معصومه خدایی کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه _ پلیسی_ طنز_ کلکی

صفحه آرا: Asra_p

طراح جلد: جانان بانو

ویراستار: تیم ویراستار نودهشتیا

تعداد صفحه: 165

www.98ia3.ir

1401/5/24

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D: 98ia

جانان بانو

T.M:
www_98ia_com

L.G:
book_98ia
98ia.ir



ستیا دختریه که به خاطر اتفاقاتی که در گذشته و اسش افتاده، شخصیتش به کل عوض میشه. مثلا عاشق دعوا میشه. پدرش پلیسه و مادرش خلافکار. و به خواسته ی پدرش روی میاره به کار هک توی ستاد امنیت. ستیا یه هکر نابغه است. یه اتفاق باعث عوض شدن زندگی ستیا و متحول شدنش میشه. طوری که....

مقدمه:

ساعتی قبل فکر می کردم تو را بیش از آن حدی که هر زن دیگری مردی را دوست داشته دوست دارم اما نیم ساعت پس از آن دانستم که چیزی که قبل از آن احساس می کردم در مقایسه با احساسی که در آن لحظه داشتم هیچ بوده است و ده دقیقه بعد از آن متوجه شدم عشق قبلی من در مقایسه با دریای بلند قبل از طوفان گودال گل آلودی بیش نبوده است.

'گری گلد من'

با دو دویدم سمت کمد و خیلی سریع اسپری فلفلم و باتوم میله ایم (یه نوع باتومه که جنسش از آهنه و خیلی سفت تر از باتوم عادی که دست پلیسا هستشه. که خیلی جمع و جوره و واسه دعوا به درد میخوره و راحت لوله هاش تو هم میرن و جمع میشه و جیبیه) و پنجه بوکس و قمه ام که رو دسته اش عکس اژدها حک شده بود رو برداشتم و چوندم تو کوله پشتیم و از نرده ی پله سر خوردم پایین.

که یادم افتاد سوییچ یادم رفته. بازم برگشتم و سوییچ رو برداشتم و

سریع سوار شدم و لوکیشن رو باز کردم و رفتم سمت جایی که گفتن برم.

طبق لوکیشنی که فرساده پی بردم که دعوا تو یه کافه هستش

با سرعتی که من داشتم خیلی سریع رسیدم.

رفتم پیش بقیه‌ی بچها که منتظر من بودن که عملیاتو شروع کنن.

سریع در رو باز کردم و پریدم داخل.

- یوهو. سلااااااااااا. شنیدم که زرنک شدین. زیادی حرف میزنید. پیشرفت کردین. آفرین

و بعد دست زدم و بقیه‌ی بچهای اکیپ هم دست زدن.

به اون چند تا نگاه کردم که معلوم بود شناختم

پس گفتم:

- بله بله. درست حدس زدین. چاکر شما سستی هستم. ولی کلاغتون بهتون خبر ندادن که نباید با گروه سستی ور بیوفتید؟ باید به خدمتتون عرض کنم که راه رو اشتباه اومدین. قبله اینکه دستم بهتون بخوره و اوف شید تشریفتون رو ببرید. خیلی زود تند سریع.

بهشون نگاه کردم که تازه از حالت شک بیرون اومده بودن و با قیافه ی کینه توزانه ای نگام میکردن.

یکیشون گفت:

یکیشون: مثلا نریم چیکار میخوای بکنی. خیلی بزرگ تر از دهننت حرف میزنی. مواظب باش. انقدر هوایی میری یه دفعه گیر نکنی به سیم برق

با این حرف پسره سیاوش که یکی از بچه‌های اکیمون بود خواست جوابش رو بده که نداشتی و دستم رو به معنی سکوت سمتش گرفتم و رو به پسره که معلوم بود از اون حرف شنوی دارن و به قولی رییشونه گفتم

- ببین. باید زنگ بزنی تیمارستان یه مورد مشکوک بهشون معرفی کنم. اومدی واسه من یاسین میخونی؟ ببین بچه سوسول من از تو بزرگتر ام آدم کردم. همین الان از شروین معذرت خواهی میکنی و از سخنان ارزشمندت فیلم میگیرم و میزاریم پیجمون تا دیگه تو باشی به یکی از بچه‌های اکیمون بی احترامی نکنی

و دنبال حرفم کوله ام رو برداشتم و قمه رو سمت شروین پرت کردم و اونم سریع گرفتتش و اسپری فلفل رو هم انداختم سمت سحر و خودمم باتوم میله ایم رو برداشتم و با یه حرکت دستم رو از بالا

به سمت پایین تکون دادم که باتوم باز شد و به دست چپم گرفتمش و به ستاره علامت دادم که اونم سریع وسایلش رو که شامل سه تا باتوم میله ای و دو تا اسپری فلفل و یه قمه ی نیم متری بود بین بچه ها سریع پخش کرد و اومد پیشم.

شروین اومد جلو و به رئیسشون گفت:

شروین: ببین کیان من چیز بیشتری نمیخوام. فقط معذرت خواهی میکنی و بعدش گم میشی میری. چون که خودتم میدونی حرفایی که زدی سنگین بودن و الانم که اینجا داری راست راست راه میری از صدقه سریه ستیا هستش.

کیان بالاخره دهنش رو باز کرد و رو به من گفت:

کیان: ستیا فکر نکن که ترسیدم و چیزی نمیگم. خودتم که خوب میدونی. دلیل معذرت خواهیم فقط اینه که دنبال شر نیستم و همین دیروز صبح از بازداشتگاه اومدم بیرون.

بعدش برگشت سمت شروین و گفت:

معذرت میخوام. امیدوارم دیگه هرگز نبینمت

با لبخند رضایت بخشی به شروین نگاه کردم و بهش یه چشمک زدم و رو به کیان گفتم:

- آه فرزندم. منم همینطور. همیشه اینجوری کوتاه بیا و ما رو خسته

نکن. بای بای هانی

و با بچه ها زدیم بیرون. همینکه زدیم بیرون از خنده پخش شدیم رو زمین.

شروین: دمت گرم ستی. حال کردم

- چمنتم رفیق

با این حرفم بازم بچها خندیدن که رو به آتنا که همیشه کار فیلم برداری با اون بود کردم و گفتم

- آتی فیلم گرفتی؟

آتی: اره. تا شب آمادش میکنم و تو گروه میزارم.

- مرسی

رفتم وسایل عملیات رو از بچها گرفتم و همه رو ریختم تو کوله ام و پیش به سوی خونه.

با ریموت در رو باز کردم و رفتم داخل. ای جان داداشیم ماشینش اینجاست. پس اومده

دویدم سمت خونه و تو سالن دنبال سپنتا (داداشش) بودم.

بلند صداش میکردم که بالاخره آقا جواب داد

سپی: اینجا ستیا. تو آشپز خونه

رفتم آشپز خونه که دیدم به به. داداشم کدبانو شده و داره یه چی میپزه

- سام علیک برار

سپینتا: سلام خواهر لاتیه خودم. چطوری؟

- مثل همیشه توپ توپ.

سپی: گمان کردم پیش رفقای دوست داشتتیه بابایی. میخواستم سند خونه رو بردارم پیام برهانت خواهر جان یا به بابا بگم بیاد پارتی بازی کنه

(چه شبیه هندیا حرف زد)

- نه دادا. نگران نباش. فقط یه دعوی ساده بود. البته دعوا هم که همیشه گفت.

سپی: پس بشین تعریف کن ببینم چ خبر بوده

منم نشستم و همه چی رو واسش تعریف کردم.

سپی: ستیا نمیگم خوشگذرونی نکن. نه، ولی آخه هیچ میدونی بابا چی میکشه از دستت؟ اون خودش بهت چیزی نمیگه. ولی خودت که بهتر میدونی. دیگه از بس پارتی بازی کرد و اومد آوردنت بیرون خسته شده. آجی

بین حرفش پریدم و گفتم:

- سپی واسه من علامه ی دهر نشو. من خودم میدونم که چیکار کنم، چیکار نکنم. همینه که هست. میخواد از بازداشتگاه نیارتم بیرون. همونجا میمونم. لازم نیست منت بزاره سرم.

حالا شش بار اومد و پارتی بازی کرد. چیزی از مقامش کم شد؟ همون سرهنگه خودمونه. نمیان که بگن چون تو دخترت رو از بازداشت در آوردی بیا میکنیمت سرگرد.

بعدشم اینو بدون کسی نمیتونه منو عوض کنه. من همینم که هستم. هر کی با من مشکل داره مشکل گشا ابوالفضل. اگه هم شما از دستم خسته شدین میتونین برین پیش اون پیر مرد که به یه دونه دختره خانواده رحم نکرد و انداختتم بیرون. الکی هم واسه من دایه ی مهربان تر از مادر نشین. هر کی ندونه تو بهتر میدونی من چه زجری کشیدم این چند وقت. وقتی اون زنه مثلا مادر رو کمرم با قاشق داغ گذاشت بابا کجا بود؟ وقتی که شب دیر اومدم خونه و من رو به حساب تنبیه تو وسط زمستون که برف میومد تو حیاط عمارت بست به صندلی تا مثلا تنبیهم کنه بابا کجا بود؟ پس

الکی سرم منت نزارین که به خاطر من از اون عمارت زدین بیرون. چونکه خودتونم از دست اون پیر مرد خسته شده بودین. پس بسه این همه ترحم و مهربونی هایی که قراره سرم منت بزارین

وقتی حرفام تموم شدن بهش نگاه کردم. با یه قیافه ی ناراحت نگام میکرد. بعدش پا شد و من گفتم الان یکی میخوابونه تو گوشم. چشمو بستم ولی چند ثانیه بعد تو یه جای نرم فرو رفتم. باورم همیشه که داداشم داشت گریه میکرد. منم بغلش کردم. ولی گریه نکردم.

گریه تو کار من نبود. من دختری از جنس سنگ بودم. دختری که هیچ وقت هیچ محبتی دریافت نکرده بود. و تنها سه سال بود که طعم خانواده داشتن رو میچشید.

بعد از چند دقیقه که آرام شد رو به من با ناراحتی گفت:

سپنتا: ستیا بابا نمیدونست که مامان این کارا رو باهات کرده بوده. همینکه سپی این حرف رو زد صدای بابا رو شنیدم که با ناراحتی گفت

بابا: دختره بابا. باور کن که من نمیدونستم اون زنیکه این کارو باهات کرده بوده.

و زد زیر گریه. گریه های بابا دل سنگ رو هم آب میکرد.

رفتم و بابارو بغل کردم. انقدر ناراحت شدم که بازم نفسام به شماره افتاده بود. خیلی سخت نفس میکشیدم. آسم نداشتم. همش عصبی بود و وقتی که ناراحت میشدم اینجوری میشدم. و فقط این حالت تقصیره اون زنیکه بود.

بابا که فهمیده بود با هول رو به سپنتا یه چی گفت ولی اون قدری حال نداشتم که اصلا متوجه نشدم چی میگفت. کم کم بدنم شل شد و بابا تو بغلش گرفتم و کم کم چشم بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

وقتی که چشم رو باز کردم تو تختم بودم. معلومه که دکی واسم نسخه پیچیده. منظورم سپنتاعه. داداشم دکتر قلب و عروقه

عمه ی بیس پنجم ریحان به فداش:|

و ایسین خودمو معرفی کنم.

ستیا مرادی هستم. 17 سالمه. دانشجوی رشته ی مهندسی کامپیوتر. با گرایش نرم افزار.

از اونجایی که خیلی باهوش بودم و مثل بچه های عادی نبودم جهشی خوندم. البته اینا رو همش رو مدیون بابا هستم. ابتدایی رو تو دو سال جهشی خوندم و تو یه سال راهنمایی رو فشرده خوندم. تو ۱۳

سالگی دیپلم رو گرفتم و الان ترم آخر دانشگاه رو دارم طی میکنم.

البته به من باشه رشته دعوا در دانشگاه علافا رو میخوندم /:

و چون که بابا پارتیش کلفته مدیر دانشگاه جرعت نداره بهم چپ نگاه کنه. عمه ی پارادایس فدای بابام بشه. (و باز هم یادی کنیم از پارادایس عزیز) «پ.ن: اگه رمان اولم رو که اسمش عشق یا غرور یا شایدم هر دو هستش رو بخونید متوجه میشید که عمه ی پارادایس کیه خخخخخ »

از اونجایی که دانشگاه خط قرمز بابامه حق ندارم اونجا دعوا و کلکل کنم و اگه نیازی به دعوا باشه بیرون دانشگاه.

دوباره خاطرات ستم هجوم آوردن.

بازم اون روز ها. روز هایی که تنها همدم شده بود گریه و هدفون و گوشیم. خیلی روز های سختی بودن. حتی به یاد آوردنش هم وحشتناکه. درد تمام اون لحظه ها به سراغم میاد.

و دلیل همه ی اینا ختم میشه به یه نفر. یه نفری که حتی عرضه نداشت از بچش طرفداری کنه و وقتی انداختم بیرون با یه نیشخند نگام میکرد. زنی که کلمه ی مادر رو فقط یدک میکشه و واسه من هیچ ارزشی نداره.

وقتی یاد اون پیر مرد میوفتم حالن بد میشه. پیرمردی که مثلا پدر
بزرگ بود. بابای مامانم.

پیرمردی که نتونست ته تغاری اون عمارت رو تحمل کنه و از
عمارت انداختنش بیرون.

(فلش بک به چهار سال پیش)

مسعود خان: زود از عمارت وسایلت رو جمع میکنی و میری .

- مثلا برا چی؟ یه دلیل بیار بعدش

مسعود: دختره هر جایی دیگه کارت به جایی رسیده که تو روی من
وای می ایستی؟ همین الانشم زنده ای برو خدارشکر کن. دیگه حق
نداری پاتو تو عمارت من بزاری. شیر فهم شد؟

- نه. نشد. ببین فکر نکن من از صدای بلندت ترسیدم. نه اتفاقا اون
قدری جریزه دارم که تو روی تو وایسم و راهی بیمارستان کنم.
ولی خوب چه میشه کرد. دل رحیمم به رحم اومده.

مسعود: خفه شو. همین الان گمشو بیرون. میگم سپنتا وسایل تو عه

همین که خواست بقیه ی حرفش رو بزنه بابا از راه رسید و بلند گفت

بابا: مسعود خان. نزار حرمت‌ها بشکنه. تو به چه جرعتی دختره من رو میندازی بیرون؟ چیکارشی؟ مگه باباش کجه که تو داری و اسش تعیین تکلیف میکنی؟ حالا که اینجوریه من دیگه یه دیقه هم تو این عمارت نمیونم. دخترتم ارزونی خودت

و بعد رو به من گفت

بابا: ستیا بابا برو به سینتا هم بگو وسایلش رو جمع کنه. میخوایم بریم.

منم زود رفتم و با سپی وسایلمون رو جمع کردیم و با بابا از اون عمارت نحس زدیم بیرون و پیش به سوی زندگی جدید.

و در آخرین لحظه نگاهی به اون زنه مثلا مادر انداختم. مثل همیشه نیشخند تحویل داد.

منم نامردی نکردم و یه چشمک زدم و بعدش برای قدردانی ازش یه کلمه ای رو به صورت لب خونی، لب زدم و اسش و بعدش زودی زدم بیرون.

دلیل اینکه منو انداخت بیرون این بود که من به خاطر دعوایی که کردم و زدم سر سه تا از اونایی که باهاشون دعوا کردم شکوندم و

یکیشون رو هم دماغش رو حدود پنج روز بازداشت بودم و بابا
جونم اومد و منو آزاد کرد. و مسعود خان بنا بر نظرات ارزشمند
یک مشت روانی تیمارستانی به این نتیجه رسید که تا قبل اینکه من
بچه های عمارت رو به راه های خوب خوب نکشوندم منو بندازه
بیرون. عمه ی پارادایس جون فداش بشه. ایشالا موقع فوت کردن
چایی دندون مصنوعی هاش بیوفته بیرون. البته دندون مصنوعی
نداره. ایشالا با نشیمن گاه وسط عموم مردم بیوفته زمین و آبروش به
فنا بره.

وای! چقدر دعای خوب خوب کردم و اسش
و اینجوری شد که از اون عمارت اومدیم بیرون.

از قبل تصمیم داشتیم که از عمارت بز نیم بیروم و خداروشکر بابا
کارا رو دنبال کرده بود و از عمارت که اومدیم بیرون به خونه ی
جدیدمون رفتیم.

خونه ی قشنگی بود. ویلایی بود و یه خونه ی دوبلکس خیلی
بزرگ.

اون موقعی که از عمارت زدیم بیرون من 14 سالم بود و کنکور
داده بودم و تو تهران گرایش نرم افزار قبول شدم

با رتبه ی 12. مخم دیگه. الان هم ۱۷ سالمه. با اینکه به سن
قانونی نرسیدم و گواهی نامه ندارم ولی خوب دیگه. بلام و فعلا
قاچاقی سوار میشم و همیشه ماشین سپی رو کش میرم. چون که دوتا
ماشین داره. یکیش رو بابا واسش خریده و یکیش هم با پول خودش
خریده

در کنار دانشگاه به گرایش دعوا هم میپردازم.

بابا یا همون جناب سرهنگه خودم پلیسه و تو وزارت اطلاعات کار میکنه.

و به خاطر بابا من به این رشته روی آوردم. وگرنه اگه به من بود همونطور که گفتم تو دانشگاه چی و رشته ی چی درس میخوندم؟

آورین آورین. رشته دعوا تو دانشگاه علافاااا.

ولی خوب چه کنم که دل رحیمم عزم صلح داشت و به حرف بابایی گوش کردم و مهندسی کامپیوتر خوندم و ترم آخرم.

و اگه بخوام دلیل پافشاریه بابا رو این رشته رو بگم اینه که بابا میخواد من بعد دانشگاهم تو وزارت اطلاعات کار کنم. البته نه یه پلیس. بلکه یه هکر. به عنوان یه هکر کلاه سفید برای اینکه عملیات هاشون به خوبی پیش بره.

چونکه من به گفته ی بابا یه نخبه ام. عجبیببب. کمتر هندوونه زیر بغلم بزارم. دیوونه شدم رفت.

دیگه از اینهمه تعریف و تمجید خسته شدم. اوففففف

پاشم برم ببینم سپی چی پخته؟!

پاشدم بعد عوض کردن لباسام و پوشیدن یه دست لباس پیش به سوی پایین.

بر خلاف همه ی اونایی که از نرده های طبقه ی بالا سر میخورن میان پایین من مثل آدم میام پایین. همه اش واسه رمان هاست. والا

رفتم آشپز خونه که دیدم سپی رو میز غذا خوری خوابش برده. آخی دلم واسش سوخید. ولی خوب من که یه دختر مودب نیستم پاشم برم پتو بیارم بکشم روش. مگه نه؟

پس یه پس گردنی زدم بهش که انگار برق سه فاز بهش وصل کردن همچین پا شد که صندلی افتاد.

اوه اوضاع قمر در عقربه. ولی مثل همیشه با پررویی تمام بهش زل زدم

اونم یه کم نگام کرد و وقتی که دید از رو نمیروم سرش رو انداخت پایین و رفت

اوخییی داداشم ناراحت شد.

ولی خوب. حق داره. اومده مثل یه آدم وظیفه شناس واسم نسخه پیچیده و از دست عزرائیل فراریم داده. اون وقت من اینجوری کردم. آخییییی، ولی خوب دیگه چیکار کنم. همینه که هست. مشکل داره مشکل گشا ابوالفضل

غذا رو که خورشت کرفس بود رو داغ کردم و خوردم

چشمم به ساعت افتاد. اوه، هشت شبه

چه زود گذشت. همچین میگم زود گذشت انگار در بهر کار رفته بودم. یه دفعه ساعت رو دیدم و اینجوری میگم. از صبحه خوابم دیگه

شونه ای بالا انداختم و رفتم گوشیم رو چک کنم که آتنا فیلم رو گذاشته یا نه

فیلم هم بود. خدایی چه فیلمی شده. با ویرایشگر بهش یه عالمه عکس هم که نمیدونم چه موقع تو دعوا عکس انداخته بود گذاشته بود

عکس هارو بین فیلم چپونده بود. و عکس آخری از من عکس انداخته بود که باتوم تو دست راستم بود. از اونجایی که عکاسه ، عکس رو خیلی قشنگ ویرایش کرده بود و بالاش همه ی اونایی که تو دعوا بودن رو تگ کرده بود.

عالی بود. سریع فیلم رو دان کردم و تو پیج اینستام گذاشتم

فکر کنم تا فردا غوغایی بکنه این فیلم تو اینستا.

پیج بقیه ی بچه‌های اکیپ رو هم چک کردم. همشون مثل من فیلم رو

بعد از دیدن فیلم دعوا خیلی انرژی گرفتم و فکر کردم که حالا
چیکار کنم؟

به این نتیجه رسیدم که خواب بهتر از همشونه

پس گرفتم و خوابیدم. (بی ذوق):

وایی. من میدونم که بابا من رو میکشه. (مثل کارتون گالیور)
خواب موندم. دانشگاهم دیر شده

با سرعت سرسام آوری میرفتم تا زود تر به دانشگاه برسم.

بالاخره رسیدم. ماشین رو پارک کردم و با دو رفتم سمت کلاس.

اگه از بابا نمیترسیدم محال بود که پاشم با این سرعت پیام که به
کلاسم برسم.

و تنبیهی که بابا واسه غیبت از کلاسا واسم گذاشته خیلی سنگینه.
اینه که تا یک ماه ماشینم رو ازم بگیره و همینطور گوشی و لپ تاپم
رو و نتونم با بچه های اکیپ ارتباطی داشته باشم.

و این تنبیه واسه من خیلی سنگینه که نتونم تا یه ماه دعوا بکنم و
جایی برم

پس همیشه دانشگاه مثل انسان متخصص میام

وجی: ببخشید مزاحم شدم. ولی اون متخصص نیست؟

- نه خیر. متخصص. خیلی هم درسته

وجدان: نههههه. متخصص بد بخت بی سواد.

بالاخره رسیدم سر کلاس. بدون اینکه در بزنم وارد شدم و سلام کردم.

استاد همچین چپ چپ نگام کرد

با آروم ترین لحنی که از خودم سراغ نداشتم و نمیدونم چجوری بر من نازل شد گفتم

- استاد شرمنده دیر اومدم. آخه چیزه..... ماشینم بنزین تموم کرده بود. از شانس بدمم لاستیکش پنچر شد و بعدشم که کلا از کار افتاد. نمیدونم چجوری شد که جرثقیل اومد و گفتش که پارک ممنوع بوده و ماشینم رو برد و بعدش من مجبور شدم که پیاده بیام. آخه میدونید چرا؟ چون که سوییچ داخل ماشین مونده بود و من گوشیم و کیفم داخل ماشین بود. درش باز نشد.

به خاطر همین اینجوری شد. لطفا از کلاس نندازینم بیرون. وگرنه

به خاطر شما من تنبیه میشم و نمیتونم تا یک ماه پیام بیرون و اون موقع است که آهم گریبان گیرتون میشه و هیچ وقت یه روز خوش هم تو زندگیتون نمیبینین.

اون موقع است که شاعر میگه

صدام رو مثل شاعرا کردم و گفتم:
نوش دارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل این زودتر میخواستی حالا چرا

و بعدشم چشم رو شبیه چشای گربه شرک کردم و نگاهش کردم
به استاد نگاه کردم که از خنده پخش شده بود.

بعد اینکه خنده ی استاد و بچه های کلاس تموم شد استاد گفت:

استاد: وای ستی خدا نکشتت. تو که میدونی هیچ وقت من کسی رو
از کلاس نمیندازم بیرون. چون که اونقدری شعور دارم و مهربونم

یکی از بچها از ته کلاس گفت:

مسیح یه کم هندوونه بزار زیر بغلت. منم دست به کار میشم و سقف
رو میگیرم که نریزه

با این حرفش همه زدیم زیر خنده

اصلا فکرشم نمی‌کردم اینقدر مهربون باشه. آخه یه کمی جدی بود همیشه.

ممنونی گفتم و نشستم سر جام.

خدارشکر به خیر گذشت. آخر کلاس بود که استاد رو به من کرد و گفت:

استاد: راستی دعوی دیروز خوب بود. ولی با این کار به جایی نمی‌رسین. دعوا کار اشتباهیه. بهتره روی علاقت کمی فکر کنی

با این حرف استاد همه علامه‌ی دهر شدن و نظرات ارزشمندی دادن که به درد عمه‌ی بیس چهارم ریحان می‌خورد.

منم فقط نگاهشون می‌کردم و سرمو تکون میدادم

که خدارشکر وقت کلاس تموم شد و فوری اومدم بیرون.

یه کلاس دیگه هم داشتم. پس رفتم تو محوطه‌ی دانشگاه تا یه کمی قدم بزنم و یه آهنگ گوش کنم انرژی بگیرم. مثل همیشه یه آهنگ از سپی خلسه پلی کردم و هندزفریم رو گذاشتم تو گوشم تا یه کمی از این زندگی دور بشم.

(دور تو میبینی هر ثانیه رفت

توو خودتی و خودت توو این تنهایی شب

دستِ من نبود که به دنیا او مدم

توو این خوابِ وحشتناکِ یه نقاشی تلخ

از دور میبینم سنِ من که رفتش

اون میره بیرون که فقط تا نصفِ شب بچرخه

میگن برو جلو نده اصلاً حس بد به قلبت

اینکه چجوری ام الآن و توو فکرشم یه لحظه

نمیتونی کنی بخواد اون که یه وقت بخنده

دنیایِ ما رنگاش تیره بود و بومش مشکی

دیگه حسِ خوب هیشکی توو چشمش نی

از یه جا بفهم که تمومِ خوندنِ حرفا از چشمایِ همو

رو صفحه کشید شبو با چهارتا آدم تووش و

رو صورتِ همشون هم کشید خنده های تلخ

هر چی که داشتم من دیدم بازم سوخت شد راحت دود و

به جز یکی که هنوزم من به یادشم

میخوام یه نگاه به نقاشیمون بندازم داش

فقط سفید سیاه خاکستری سه تا رنگ داشت

برای اینکه عاشق بشم پای زمین نیست سرد و

آسمون بالا سرم آبی نبود هیچوقت

تو چیزی نمیبینم بگم عشق واقعا

من فقط میدونم این آدم زده به سرش بازم

من موقعی یاد گرفتم تنها بکشم نقاشیمو

که بابام گفت نمیخواد من پسرش باشم

[ورس دو – سپهر خلسه]

انگار دنیامو نقاشی کردن

هنوز دنبال نقاش میگردم

خدا اینجا بود هر بار کنارم

تووی ابرا من کنکاش میکردم

زندگی شده تکرارِ هر روز

گلا دود بشن فکرام یه کم خوب

چرا انقده از شب میترسم

وقتی روزای بدتر دیدم من

منو بفهم ، حتی یه کم

من بدتره حالم الآن ا خود درد

دور از مرڈم شهر ، سپی شبونه رفت

میگم قرصامم هی بیاد نکنه کم

مشکلا بیشتر میشن

آدم زود بد میشه اینو دیر فهمیدم

سعی کنم عصبی نشم

توو این نقاشیِ بد که پس زمینشم و

[ورس سه - سیکاس]

کشیده شدم ناخواسته توو این بوم

سرنوشت منو کشوند رنگا باهام جور

درنمیومدن سفید سیاه هر روز

بد تر ا دیروز

میرم و میدونم اینجا جای من نی همین

جای من نی همین اینجا جای من نی همین

میدارم قدمامو زمین، صدام رفیقمه همین

هی روزا داره میگذره میره

تو افتادی توو جاده تنها رفیقت

صدای توو سرته و راهی که دیگه

خاکی جادشو و تاریک دیدهت

خسته شدی ولی پاهات داره میره

امیدواری به روزی که خوب شده دیگه

کسی نمیمیره اینجا اتفاقی

حیف پاک میشه خاک از روی شیشه

آدما زود یادشون میره

عیب نداره، اینم یه عادتیه دیگه

رد میذارم رو نقاشیم

تا وقت هست و میزنه این قلب تووی سینه

میرم جلوتر ببینم چی داره واسم

توو این وقتی که دارم باید چیا بسازم

میخوام بنویسم رو صفحه‌ی زندگیم اینو

توو این نقاشی آخرش همه میبازن

کشیده شدم ناخواسته توو این بوم

سرنوشت منو کشوند رنگا باهام جور

درنمیومدن سفید سیاه هر روز

بد تر ا دیروز

میرم و میدونم اینجا جای من نی همین

جای من نی همین اینجا جای من نی همین

میدارم قدمامو زمین، صدام رفیقمه همین

هی روزا داره میگذره میره

تو افتادی توو جاده تنها رفیقت

صدای توو سرته و راهی که دیگه

خاکی جادشو و تاریک دیدهت

خسته شدی ولی پاهات داره میره

امیدواری به روزی که خوب شده دیگه

کسی نمیمیره اینجا اتفاقی

حیفِ پاکِ میشه خاک از رویِ شیشه

آدما زود یادشون میره

عیب نداره، اینم یه عاده دیگه

رد میذارم رو نقاشیم

تا وقت هست و میزنه این قلب تووی سینه

میرم جلوتر ببینم چی داره واسم

توو این وقتی که دارم باید چیا بسازم

میخوام بنویسم رو صفحه‌ی زندگیم اینو

توو این نقاشی آخرش همه میبازن

نقاشی _ سپهر خلسه (

جونم. چه رپریه این

خیر سرمون ما هم یه سپی داریم. ولی خواننده نیست. فقط کارش با
مریض و چاقوعه.

وللش. پاشم برم کلاسم تا مجبور نشم اینقدر دروغ بیاقم. همیشه این

دروغ رو به همه ی استادان تحویل میدادم وقتی که تاخیر داشتم.

البته خدا اون روز رو نیاره که من دیر برسم: /

و این استادی هم که اینقدر با همه راحت بود اسمش مسیح علیپور هستش

استاد باحالیه. ۲۹ سالشه.

و چون فاصله سنیش با ما کمه باهش خیلی راحتیم. البته من به گفته ی بابا حد و مرز هارو رعایت میکنم و اصلا باهش شوخی نمیکنم. دیگه چه کنیم. وگرنه تنبیهی دردناک: /

با ذوق و شوق به بارون نگاه میکردم. انگار تاحالا بارون ندیدم. خوب واقعا هم ندیدم. آخه کجا دیدین تو تابستون بارون بیاره؟ البته همچینم وسط وسطاش نه ها!!!!!! اولای شهرپور

با ذوق دوییدم تا لباس بپوشم برم قدم بزنم زیر این بارون.

یه شلوار جین که تا یه وجب بالای مچ پام بود پوشیدم و تیشرت سیاهم رو پایینش رو کردم تو شلوارم و یه مانتو جلو باز سیاه با یه شال سیاه زدم تنگش و آسم یارم و یه کتونی مشکی رو هم برداشتم دستم و رفتم پایین.

اوه. سپی پایین بود. یه نگاه گذرای بهم انداخت و سلامی کرد و سرش رو انداخت پایین. خوب الان باید چیکار کنم؟

خوب باید فکر کنم برم منت کشی

پس آروم رفتم پیشش و دستش رو گرفتم، تو چشم نگاه کرد. نگاهش غمگین بود. یه چیزی ته نگاهش بود که نمیتونستم تشخیص بدم چیه.

آروم بهش گفتم:

- نبینم داداشیم ایجوری باشه ها. پاشو فرزندم. پاشو که برای منت کشی باید پول خرج کنم و یه شام بدم بهت. البته پولش با تو. خوب اخه یه داداش بیشتر ندارم که اخه. دیگه چی کار کنم که این دل رحیمم عزم صلح داره. اخه مهربونی تا چه حد؟ پاشو، پاشو.

اونم با خنده سری تکون داد و رفت لباساش رو عوض کنه بیاد.

بعد از چند دقیقه که نهال های زیبای پرتقال زیر پاهام رشد کردن تشریف فرما شد

واووووو. با من ست کرده. یه تیشرت و شلوار جین مشکی و یه کتونی کپیه واسه من. اخه با هم کتونی هامون رو خریدیم. این مدل کتونیا دخترونه پسرونه ندارن: /

- چه خوشگل شدی. مواظب باش ندزدنت.

سپی: باشه. بیر بریم

یه دفعه یادم افتاد که بارون داره میباره. این تیشرت پوشیده چرا؟

همین حرفم رو بهش زدم که گفت:

سپی: زرنگ بارون بند اومده و هوا خیلی گرمه.

واسه اینکه بیشتر خرابکاری نکنم، دهنمو بستم و رفتیم بیرون.

اوه. چرا این اینجوری نگام میکنه؟!

- ها چته؟ خوشگل ندیدی؟

سپی: خوشگل که زیاد دیدم. ولی دیوونه ندیدم.

- هر هر. ببند. راه بیوفت بریم

سپی: تا وقتی که شلوارت مچ پات رو نپوشونه هیچ جا نمیریم.

اوهوع. پس آقا غیرتی شدن. برای اینکه زودتر راه بیوفته بریم سریع یه کمی شلورم کشیدم پایین. بهش نگاهی کردم که لبخندی از پیروزی زد و راه افتاد. عجیبیب.

تا شب با هم شهر رو متر کردیم و از خاطرات گذشته گفتیم.

خاطراتی که گرچه کمی تلخ بودن اما گذشتن. خیلی زود تموم شدن.
خاطراتی که شبا شدن کابوسی واسم و انگار میخوان که بهم
بفهمونن که تو حق نداری اون روزات رو فراموش کنی. روزهایی
که از درد خوابت نمیرد و روزهایی که از درد بیهوش میشدی.
اون روزا خیلی سخت بودن. دقیقا پنج سال پیش.

از تنهایی نمیدونستم چیکار کنم. تنها تو یه عمارت بزرگ که کل
خاندانت اونجا همگی با هم زندگی میکنن. خاله ها و دایی ها و عمه
ها و عمو هام با توله هاشون و ننه باباهاشون.

و همه ی بچه ها با من لج بودن. منم چون که باباهاشون دعوا میکردم
که چرا داداشم و خودمو فحش میدن اون خانم مثلا مامان منو تنبیه
های بدنی میکرد. خیلی سخت بود.
حق نداشتم دم بزنم. بهم گفته بود اگه به بابام بگم میندازتم جلو سگ
های عمارت. اون سگا خیلی بزرگ و وحشی بودن و منه احمق هم
باور میکردم و دم نمیزدم.

با حرف سپی از فکر در اومدم.

بهش نگاه کردم. نمیدونم تو چشم چی دید که با وحشت یه چی گفت.
ولی من نمیفهمیدم که چی میگه.

بازم حمله ی عصبی: /

سپی هم دنبال اسم یارم میگشت. که بالاخره پیدا کردش.

بعد چند دقیقه هوا جریان پیدا کرد. تند تند نفس های عمیق میکشیدم و دوست داشتم هر چی اکسیژن هست واسه خودم باشه. (احمق: /)

سپی نفسی از سر آسودگی کشید و با ناراحتی بهم گفت:

سپی: ستیا آجی، لطفا بهم بگو که چی انقدر تورو اذیت میکنه. بهم اعتماد کن. تو خودت نریز. بهم بگو که دلیل این حالت چیه؟

با بی حالی تو چشاش نگاه کردم. حالم خیلی بد بود. دوست داشتم تنهای تنها دور از آدم های شهر باشم.

ولی آرزوی محالیه!

سپنتا که دید جوابی نمیدم بهش بی صدا بلند شد منم تو بغلش گرفت. خیلی کوچیک بودم. با اینکه هفده سالمه ولی خیلی ریز دیده میشم. اندازه دخترای سیزده چهارده سالم. چهل و هشت کیلو ام و این کار سپی رو راحت کرده بود. شانس آوردیم به خونه خیلی نزدیک بودیم.

سپی آروم آروم راه میرفت و از اون ور هم بارون میبارید. صحنه ی قشنگی بود. ولی انقدر حال و حوصله نداشتم که بدون توجه به اطرافم چشمام رو بستم همونجا تو آغوش سپی به خواب رفتم.

چشمام رو باز کردم. اوه. من کجام؟ اینجا کجاست؟ آیا من رو

دزدیدن؟ آیا سیل اومده؟ آیا از حشرات موزی در خانه رنج
میبرید؟ پس با این شماره تماس بگیرید. دو صفر سیصد و چهارصد
و پونصد و سینتا و خودم و عمه ی پارادایس. هه هه هه

وجی: الان این چه ربطی داشت؟

- هیچی. به تو چه. دوست دارم.

وجی: تریچه. خونت کجاست؟ تو خونه ی ستی. هه هه هه

- باشه اصلا تو زورو. اصلا برزیلی. شش صفرتا از من جلویی.

وجی: شعر درونت فعال شده؟ کم از این جفر آهنگ یاد بگیر دختره
ی چش سفید. خیانت به رپ؟ به سپهر خلسه؟ سپی خلسه رو ول
کردی رفتی جفر گوش میدی؟ آگه به سپی نگفتم. یه آشی واست
نیختم

- وایسا با هم بریم. همینی که هست میخوای بخوا نمیخوای هم نخو.
بعدشم رپ رو عشق است. دیگه هم خفه شو میخوام برم دانشگاه
دارم. بابا میکشتم دیر برم

اصلا اتفاقات دیروز رو هم دایورت کردم. چیه؟ فکر کردین قراره
باشم زانوی غم بغل بگیرم؟ نخیر. در هر شرایطی من شاد میزنم: /

دیگه به حرف وجدان جونم گوش نکردم و مثل همیشه یه تیپ لش
زدم و رفتم پایین. البته تعجب نکنید که لباس های لش پوشیدم.

همونطور که میدونید مدیر دانشگاه جرعت نداره که بهم بگه بالای
چشت ابرو عه. هر چی باشه رتبه برتر دانشگاهم و بابایی هم که
خرش میره!

رفتم که خندق بلا رو پر کنم. تند تند هر چی رو میز بود رو شخم
زدم و کوله ام رو برداشتم تا زود تر برم و به اتوبوس برسم. هر
چی باشه گواهی نامه ندارم که بردارم با ماشین ددی برم.

همینکه از آشپز خونه زدم بیرون بابا مثل عجل معلق اهم
اهم ... یعنی مثل فرشته هایی بسی نانااز جلوم ظاهر شد

- سلام بابا. اشتب اینجا سبز شدین. باغچه ی گل و بلبل اون وره.
و بعدشم بلند زدم زیر خنده.

بابا: سلام دخترم . لازم نیس امروز بری دانشگاه. میخوایم با هم
بریم به جایی

- عههههههه. خداروشکر. پس که اینطور. حالا کجا؟

بابا: میریم میبینی . حالا هم راه بیوفت که بریم.

با ذوق و شوق وصف ناپذیری کوله رو پرت کردم یه ور و دویدم

سمت ماشین بابا. هر چی باشه دانشگاه پر. گنجشک پر. احمق پر.
سینتا پر. وجی پر

وجی: ستیه دیوونه پرررررررررررر

- سلام وجی. بازم که تو اومدی

وجی: علیک سلام بیشعور.

- هی. بی ادب نشو. وگرنه به همین سوی چراغ با شوکر و باتوم
میوفتم به جونت

وجی: من فکر کنم اشتباه افتادم به تو. باید برم دنبال صاحب واقعی
بگردم.

- باشه برو. مزاحم نشو. خدافظ

هه هه هه. فکر کرده کم میارم. به من میگن ستی پنجه طلا.

بالاخره بعد از سال ها بابا اومد و راه افتاد. به بابا نگاه کردم. قیافش
عجیب غریب بود. ترس و ناراحتی و هر چیز دیگه ای تو چهرش
پیدا میشد.

تا موقعی که برسیم چشم رو بستم تا حوصله ام بیشتر از این سر
نره. (بچم دیوونه شد رفت: /)

بالاخره ماشین وایساد. چشم رو باز کردم. وسط یه خیابون وایساده بود. با تعجب به بابا نگاه کردم. خیابون آشنایی نبود و من با نگاهم از بابا توضیح میخواستم.

بابا که سوال رو از نگاهم خونده بود با یه لبخند کج و مأوجی گفت:

بابا: ستیا جان اومدیم یه نفر رو ببینیم. یه نفری که میتونه بهت کمک کنه. فقط ازت خواهش میکنم که رفتار درستی داشته باشی و بی ادبی نکنی

با تعجب به بابا نگاه میکردم. منظورش چی بود؟ بدون حرف سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم

با بابا وارد ساختمون دو طبقه ی بزرگی شدیم. طبقه ی اول مسکونی بود و طبقه ی دوم ساختمان پزشکان. عجب، ما الان چرا اومدیم ساختمان پزشکان؟ یعنی بابا چیزیش شده؟ من چیزیم شده؟ آسمون به زمین اومده؟ صغری خانم حامله شده؟ کبری خانم میخواد بزاد؟ مامانم سرطان گرفته؟ احمد بقال زنش میخواد سه قولو دنیا بیاره؟

وجی: نه احمق تو میخای بچه دنیا بیاری.

- وای خدا مرگم بده. به خدا من کاری نکردم.

وجی: دیوونه شدی رفت. من فعلا تنهات میزارم تا به درد خودت بمیری کفنت کنم.

با حرف بابا از فکر در اومدم و سریع گفتم:

- بابا به خدا دروغ می‌گن. من کاری نکردم. من

بابا با تعجب گفت: چی داری می‌گی؟ یه ساعته دارم می‌گم بیا برو تو. اون وقت چرت و پرت می‌گی؟ پپر برو تو دختر.

دیگه دهنمو بستم مثل آدم رفتم تو. رو به بابا پرسیدم:

- اینجا کجاست که اومدیم؟

بابا: اومدیم پیش یه آقای دکتر مهربون که میتونه بهت کمک کنه.

- مثلاً چه کمکی؟ اوممممم. آهان. یعنی قراره به پایان نامه ام کمک کنه؟ رشته ام آخه بهش نمیخوره

بابا: بری تو میفهمی

و بعد در زد و وارد یه اتاق شد. منم مثل چی پشت سر ددی رفتم تو. اوممممم. دکور اتاق رنگ آبی بود. چشم دنبال خانم یا آقای دکتر بود. عههههههه. اینکه مسیح خودمونه

بلند و با صدای جیغ ماندی گفتم: مسیححححح

مسیح : سلام ستیا. چ طوری؟

- تو اینجا چیکار میکنی؟

مسیح: خوب من اینجا کار میکنم.

- عههههه؟ اصلا بهت نمیاد که آبدارچیه این خراب شده باشی. بابا برو استادیات رو بکن دیگه استاد جان.

مسیح: نه ستیا. داری اشتباه میکنی. من یه روانپزشکم. آبدارچی کجا بود؟

- اهان. پس دکتره این خراب شده هستی؟

مسیح: آره. اینجا ساختمان پزشکانه. خراب شده یه کم وصله ی ناجوریه واسش.

- حالا هر چی. من رو چرا آوردین اینجا؟ من فکر کردم مامانم سرطان گرفته یا کبری خانم میخواد بزاد که منو آوردین اینجا. خب خب. بگین ببینم قضیه چیه شیطونا؟ نکنه منو آوردین واسطون شماره ای چیزی هک کنم؟؟؟

بابا که تا اون موقع نظاره گر بود گفت:

بابا: نه دختر. یه دقیقه آروم بشین تا دکتر بگ....

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- هی واییییی . بابایی نگو که روانی شدی اومدی اینجا که بگی یه دختر نابغه داری تا مسیح دلش بسوزه و واسط قرص ننویسه و از ایجور چیزا

بابا: نه ستیا . یه لحظه ببند تا آقای علیپور بگه. آقای علیپور من میرم تا شما راحت صحبت کنین.

زودی برگشتم سمت بابا و گفتم:

- من رو تنها نزار..... رو قلبم پا نزار. آخه ددی مگه خواستگاریه که با هم راحت صحبت کنیم؟ شما بشین همینجا تا ایشون که سر و کارشون با تیمارستانی هاعه دیوونگیش به من سرایت نکنه. آخه میدونین چیه! من از دکیه (بچم منظورش دکتره) روانی ها میترسم. الانه که با یه آمپول بسی بزرگ با لبخندی شیطانی بالا سرم وایسه. نرو جان مامانم که هر چی از خاک قبرشه روی تو عمرش حساب بشه. نه ببخشید من این ضرب المثل رو بلدندی نیستم. حالا ولش. ددی نروووووو

بهشون نگاه کردم که چشاشون اندازه کاسه ی جهیزیه ی عمه ی بیس چهارم ریحان شده بود.

- چتونه؟ یه چی بگین. از دست رفتین که شما. وایسا زنگ بزنم به اورژانس و گوشیم رو برداشتم و ۱۱۵ رو گرفتم.

بابا بالاخره به خودش اومد و گفت: به کی زنگ میزنی؟

با بی خیالی گفتم

- اورژانس. مسیح از دست رفت

تو همین حین جواب دادن

یارو: بله. بفرمایید

- سلام. من الان تو مطب روانشناسی دکتر مسیح هستم. میخواستم بگم که دکتره دیوونه شده. به دادش برسین. خیلی با دیوونه ها سر و کار داره دیوونگیه اونا به اینم تاثیر گذاشته.

یارو: لطفا آدرس رو بفرمایید

- بفرمایم که الان میفرمایم که شما فرمایدی کنین تا این دکی فرمایدی کنه به تیمارستانتون. حالا هم عرضم به خدمتتون که وایسین من به بابا فرمایدی کنم تا اونم فرمایدی کنه آدرس رو تا شما هم فرمایدی کنین که بیاین و این آقا رو فرمایدی کنین به تیمارستان تا منم راحت فرمایدی کنم به خانه ام و بعدش فرمایدی کنم ملاقات این دکی. اوففففف. چقدر فرمایدی کردم من. خوب سرتون رو درد نیارم که.....

وسط حرفم پرید و گفت:

یارو: خدا شفاتون بده

و بعد قطع کرد

مسیح: ستیا بتمرگ سر جات تا ببینم باید چیکار کنم

- هی هی هی . مسیح داشتم فرمایدی میگردم ولی قطع کرد.

بابا: ستیا جان. بابا گوشی رو جمع کن تا ما حرف هامون رو شروع کنیم. امیدوارم منطقی رفتار کنی

هر حرفی که مسیح میزنه به خاطر خودته. لطفا ناراحت یا عصبانی نشو

- خوب. من منتظرم. زودتر بگین تا من فرمایدی کنم به خونه و بکیم که فردا دانشگاه دارم.

یه دفعه ای بابا پاشد و رفت بیرون. بی خیال رو کردم به مسیح تا حرف هاش رو بزنه.

مسیح: ستیا آقای مرادی گفت که تو یه کمی حالت خوب نیست و....

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- مسیح کوری؟ من که حال خوبه و سالمم

مسیح: منظورم از حالت خوب نیست اینه که روحت یه کمی داره

ادیت میشه و باید چند وقتی دارو بخوری تا حالت خوب بشه و بشی همون ستیا ی چهار سال پیش که جلوی اون همه سختی وای میستاد و میگفت که هیچ کسی نمیتونه من رو از پا در بیاره. چه برسه به مامانم. ستیا من میتونم کمکت کنم. بیا مثل دوتا دوست با هم حرف بزنیم.

اینجوری راحت میشی. با من حرف بزن. تو خودت نریز. نزار چیزی ادیت کنه.

بی صدا فقط نگاهش میکردم هع، فکر کرده من روانی ام که میخواد بهم قرص بده؟

- من روانی نیستم. این رو تو گوشت فرو کن. به باباهم بگو. بعد پاشدم و با دو رفتم بیرون.

بابا رو دیدم که داره میاد دنبالم. ولی سریع دستم رو سمت یه ماشین گرفتم و سریع جای شاگرد سوار شدم و سریع گفتم:

- حاجی جان جدت برو.

بعد بدون نگاه کردن به صورت راننده چشم رو بستم تا یه کمی حال جا بیاد.

زیر لب مسیح رو بستم به فحش

- عه عه عه ببین توروخدا. فکر کرده روانی ام. خودم ادبش میکنم. نمیزارم یه آب خوش از گلوش بره پایین. همینم مونده فردا سپی منو دست بندازه و ازم بترسه و فکر کنه روانی شدم.

همینجور داشتم واسه خودم مسیح رو با هشتاد روش سامورایی میکشتم که یه دفعه یکی منو کشید تو بغلش. یاااااااااا. این راننده چطور جرعت کرده؟ شروع کردم به جیغ کشیدن که صدای آشنایی گفت:

- نترس. من هیچ وقت بهت نمیگم روانی. تو فقط یه کمی مریض شدی. همین. الکی هم رو خودت اسم نزار

عههههههههههه. اینکه سپنتاعه

خودمو از بغلش کشیدم بیرون و با داد گفتم:

- دیوونه منو سخته دادی که.

سپی: تا تو باشی هر وقت در حال گریز بودی اول صورت راننده رو ببینی بعدش سوار شی.

- اوکی علامه ی دهر. الان داری کجا میری؟

سپی: معلومه دیگه. خونه

- نه. نرو. بریم بام. حوصله ی خونه رو ندارم.

و بعد گوشیم رو در آوردم و کلش آف کلنزم رو در آوردم تا وار هام رو بزدم. شانس آوردم بیشتر تو مطب نمودم. وگرنه وار دیر میشد. فقط ۱۸ دقیقه مونده بود.

سریع وار هام رو زدم و بعدش رمان جدیدی که دانلود کرده بودم رو باز کردم. اسمش عشق یا غرور یا شایدم هر دو بود. به نظر میومد قشنگه

(گفتم یه یادی بشه از رمان اولم. توی نظرات، بگید که چطور بودش:)

وسطای رمان بودم که خوابم برد.

سپنتا:

به چهره ی خسته اش نگاه کردم. میخواست شاد نشون بده ولی چشاش یه چیز دیگه میگفتن. چشم هایی که حدود چهار ساله یه غمی توشون نشسته. چشمایی که چهارساله اشکی ازشون نچکیده.

تو خواب خیلی مظلوم بود. به چهرش عمیق نگاه کردم. صورت سفیدی که گرد بود و یه چال روی لپ چپش بود. مژه های خیلی بلندی داشت و چشمایی که رنگشون خیلی عجیب بود. خیلی خیلی. چشمش صورتی بود. واقعا تعجب برانگیزه. هر کسی ببینتش فکر

میکنه لنز گذاشته ولی رنگ واقعیه چشاشه.

معلوم نیست چشاش به کی رفته. با اینکه چشمای خودم مثل بابا آبییه ولی جذابیت چشمای ستیا خیلی بیشتر از چشمای من و باباعه.

به موهایش نگاه کردم. موهای سیاهی که مدل کره ای زده بود و دلیل این چیزا برمیگرده به چهار سال پیش. اون موقعی که من و بابا نبودیم تا جلوی مامان رو بگیریم تا موهای ستیا رو از ته زنه. از اون موقع بود که ستیا خیلی عوض شد. دیگه اون لطافت دخترونه رو نداشت.

دختری از جنس سنگ شد. دیگه لباس های دخترونه نمیپوشید. و هر سری که من میپرسیدم چرا میگفت پسرا موهایشون کوتاهه و منم الان موهام کوتاهه. پس باید لباسای پسرونه بپوشم

و دیگه از اون به بعد موهایش رو کره ای میزد. چون هم دخترونه بود و هم پسرونه و خیلی بهش میومد.

به ساعت نگاه کردم که چشمام گرد شد. سه ساعت گذشته بود. ماشین رو روشن کردم و به سمت بام تهران رفتم. همیشه وقتی که دلش میگرفت میومد اینجا.

درسته همه چی رو به شوخی میگیره ولی اینطور نیست. تو خودش میریزه و این باعث حال خرابش میشه.

ستیا:

چشمام رو باز کردم. اوففففف تو ماشین خوابم برده بوده. بلند شدم و شالم رو که خیلی کج و کوله شده بود رو انداختم تو ماشین و کلاه کپ سپی رو برداشتم و گذاشتم رو سرم و رفتم پایین. که یادم افتاد سپی کو؟ کجاست؟ نبودش. حالا بیا و بگرد. بلند بلند اسمش رو صدا می‌کردم.

- سپی سپی. کوشی؟

عجب. لبه ی پرتگاه وایساده بود. با داد گفتم

- دیوونه اونجا چیکار میکنی؟ پرت میشی پایین میمیریا

سپی: نترس.

بعد ژست خواننده رو گرفت و گفت:

سپی: من تا شما ها رو نکنم زیر خاک هیچ جا نمیرم

- داداشم از کی به رپ علاقه مند شده که آهنگ های رپ حفظه؟

سپی: خوب تو همش اینو میخونی و حفظی. منم رفتم دنبال همین

آهنگا. ولی ستی چجوری بیست دقیقه رو حفظ کردی؟

- مثل آدم.

(رفقا اسم آهنگ من ۳ هستش. از امیر تتلو. خیلی قشنگه. حتما دان کنین گوش کنید. فقط یه چیز دیگه که بیست دقیقه است) [] :

نشستم لبه ی پرتگاه و صدام رو انداختم رو سرم و شروع کردم به خوندن همین آهنگ.

- میخوام شعر بنویسم. ولی این یکی رو نقاشیشم میکشم.

حواستون به من 3 باشه.

آخه چون کری. این یکی رو نقاشیشم میکشم.

جواب خیلی چیزا میشه به من چه باشه.

مداد زرد من کو؟؟ (حاجی مداد من رو ندیدی؟)

میخوام یه اسکالل بکشم. (ها چرا؟)

زرد مثل رنگ این روزا. اسکل چونکه تهش اینه هنو

باید عین خودشون زامبی باشی تا بغض تو چهرت نشینه هر روز.

مداد قرمز کو؟ میخوام تو نقاشیم اصلا دو تا شاخ بدم به زنبور

نیش کمشه. نگرانشم آخه این عسل نمیداد اگه بزن بووووود.

من تو نقاشیم میخوام اصلا آرشه بدم به سنتور.....

یه چی جدید

سپی: مداد آبیمو بده میخوام آسمون بکشم. عههههه. یه شبا
خاکستری همین دوتا کاسه خونه چشممممم.

مداد سبز من کجاست؟ میخوام یه کشور بکشم.....

یه کشور یه پنجره که باغچمون از توش بخوره بهتر به
چشممممممم.

اینجوری شاید اولین نفری باشیم که طلوع رو دیده.

- دلم میخواد آروم بشم... یه سریا ارّه بشن. دلم میخواد شلش کنم.
گرفتم دیگه زهر چشم.

دلم میخواد تو نقاشیم در قفسو باز بکشم. هر کی میخواد بره بره.
دلم نمیخواد که ناز بکشم.

سپی: من واسه اینایی که در میرن ازم یه کوره ی اهریمن پزم.
من اینارو با چشم دیدم حاجی گنده تر از خودم ندیدم اصلا

من از دیشب ده تا چاقیدم. عهه. تازه شده تقریبا بسم

چشم رو همه حتی رو تفریح بستم... هر روزم جمعه تعطیل
رسم.

- او هوم. دیدی چه آهنگ قشنگیه؟ پس بی دلیل که آهنگ رو حفظ
نکردم. همیشه میام اینجا و همین آهنگ رو میخونم.

سپی: آره. پاشو بریم دیگه. شب شد.

- ولش. زوده

سپی: باشه. فقط چند دقیقه.

او هومی گفتم و بهش نگاه کردم. خیلی خوشگل بود. چشمای آبی
ای که شبیه چشمای بابا بود. موهایی که به زور من کره ای زده

بود. قبلا موهاش خامه ای میزد. ولی الان جیگر تر شده. و بازم خیلی نقشه دارم واسه موهاش. حالا وایسین و تماشا کنین.

بدون اینکه نگاهم رو از صورتش بردارم گفتم:

- سپی. اگه یه روز من مردم چیکار میکنی؟

سپی همچین برگشت سمتم که گفتم الان گردنش رگ به رگ شد و شکست

سپی: چی گفتی؟ جرعت داری یه بار دیگه بگو ببینم چی گفتی؟

با بی خیالی گفتم:

- اگه من مردم چیکار میکنی؟

انگار داشت سوالم رو تو مغزش حاجی میکرد ببینه من چی گفتم؟

بعد از چند ثانیه گفت:

سپنتا: آخرین بارت باشه که همچین حرفی میزنی. وگرنه من میدونم با تو

بی توجه به حرفش گفتم:

- سپی اگه یه روزی مردم هیچ وقت گریه نکن. از هفته ی بعد
قراره تو ستاد کار کنم. خطرناکه. فقط میخواستم بگم که اگه یه
روزی یه جنازه ای اومد و صورتش معلوم نبود و گفتن که منم
هیچ وقت باور نکن مگر اینکه کف دست راستش یه خال داشته
باشه. اون موقع هم حق نداری که گریه کنی. چون من.....

نذاشت ادامه ی حرفم رو بزنم و فوری منو کشید تو بغلش تا
بیشتر از این سخنرانی نکنم.

سپی: دیگه حق نداری درباره ی رفتن حرف بزنی.

و بعدش پاشد و گفت: پاشو. دیر شد. دیگه باید بریم خونه

یک هفته بعد

با صدای آلامر گوشی پاشدم و با به یاد آوردن دلیل بیدار شدنم
سریع بلند شدم و بعد از دست به آب کمدم رو باز کردم و یه
شلوار جین پوشیدم و یه کت لی پوشیدم و شال سفیدم رو هم
پوشیدم و همینکه خواستم از اتاق برم بیرون با به یاد آوردن
حرف بابا یکی خوابوندم تو سرم

بابا: ستیا اونجا محل کارت قراره باشه. پس یه لباس درست
حسابی بپوش.

سریع کتم رو در آوردم و مانتو صورتیم که بین همه ی مانتو هام فقط این جلو بسته بود رو پوشیدم. مقنعه سیاهم رو هم پوشیدم و پیش به سوی کار

سریع لوکیشن رو باز کردم و با ماشین سپنتا رفتم به لوکیشنی که بابا فرستاده بود.

سریع یه گوشه پارک کردم و بعد از مرتب کردن لباسام وارد ستاد شدم. اومممممم. عجب جایی بود.

بی توجه به اطرافم رفتم داخل و دنبال بابا گشتم. معلوم نیست کجا رفته. زنگ زدم بهش که یه ساعت طول کشید تا بتونه ادرس اونجا رو بده. سریع بدون در زدن وارد شدم و سلام بلند و بالایی دادم.

ای وای. بابا چرا اینجوری نگام میکنه؟

وجی: خوب معلومه دیگه. این چه وضعه وارد شدن و سلام دادنه؟ وقتی که رفتی خونه کارت با کرام الکاتبینه

- باشه. فعلا برو ببینم اینا کی ان؟

بعدش نگاهی به اعضای داخل اتاق کردم، عجب! همشون سنشون بالاتر از ۴۰ بود.

سرفه ای کردم و بعدش گفتم:

- ستی هستم

بعد دیدم که بد جور قاف دادم پس سریع گفتم:

- ستیا مرادی هستم.

بعدش لبخند محوی زدم و ادای آدمای آدم رو در آوردم و بی صدا بهشون نگاه کردم (دقت کنین. بچم ادای آدمای آدم رو در آوردم. عجیبیبیب)

یکی از اون دو نفر به من گفت:

آقاهه شماره ۱: بفرمایید بشینید. سرهنگ خیلی تعریفتون رو کردن. لطفا خودتون رو کامل معرفی کنین و بعدش فرم هایی که بهتون میدم رو پر کنین.

سری تکون دادم و گفتم:

- همونطور که گفتم ستی هستم و هفده سالمه. دوره ی ابتدایی رو تو دو سال جهشی خوندم و راهنمایی رو هم تو یک سال جهشی خوندم. چهارده سالگی کنکور دادم و با رتبه ی 12 گرایش نرم افزار تو دانشگاه تهران قبول شدم و الان هم ترم آخرم و رو پایان نامه ام دارم کار میکنم. ببخشید شما خودتونو معرفی نکردین.

معلوم بود از حرفام تعجب کردن. آخه تو هفده سالگی میخوام
لیسانس بگیرم یه کمی سخت هضمشون شده و همینطور پررویم.

آقاهه شماره ۲: بله درست میفرمایید. سرهنگ رستگار هستم.

و رو به آقاهه شماره یک گفت: ایشون هم سردار احمدی هستند.
اصلا فکرشم نمیکردم که سرهنگ همچین فرزندی داشته باشن که
تو همچین سنی بخواد لیسانسش رو بگیره و یه هکر حرفه ای باشه.

سری خم کردم و گفتم:

- چاکر شما. نظر لطفونه

(بچم چه با ادب شد آخرش /)

بهشون نگاه کردم که خندشون گرفته بود. بالاخره بعد از چند ثانیه
رستگار گفت:

- خوب، با من بیاین. باید عملی هم ثابت کنین که چقدر حرفه ای
هستین.

سری تکون دادم و باهاشون سمت یه اتاق بزرگتر رفتم. وارد اتاق
شدیم که شونصد تا چشم روی خودم دیدم. یا ابلفضل، حدود شش،
هفت نفری میشدن سلامی کردم و بعدش رو به سرهنگ رستگار
گفتم:

- سرهنگ من باید چیکار کنم؟

سرهنگ رستگار: خوب گوش کن. فقط یه بار میگم. باید حافظه ی خوبی داشته باشی. حرفم رو دوبار تکرار نمیکنم.

بعد به کامپیوتر گوشه ی اتاق اشاره کرد و گفت:

سرهنگ: کامپیوتر پسورد داره. بعد از اینکه پسوردش رو تونستی بزنی رو دستکاپ یه پی اد اف هستش. با دقت میخونیش و همه رو انجام میدی. بعدش دوربین های این اتاق رو آگه تونستی هک کنی برنده ای. ما الان جلسه داریم. تا پایان جلسه باید این هارو انجام بدی. از همین الان زمان شروع شد

و بعدش زمان سنج رو فعال کرد. سری تکون دادم و سریع دویدم و پشت کامپیوتر نشستم و با بسم الله شروع کردم به کار.

سریع گوشیم رو در آوردم و برنامه های هک رو فعال کردم.

کار سختی نبود پیدا کردن پسورد. با راحتی پسورد رو از بین کد ها پیدا کردم و یه گوشه یاد داشت کردم. سریع پی دی اف رو باز کردم. اوففففف. چقدر چیز میز میخواد

یه تومار نوشته:

هک شماره تلفن های زیر و سه تا شماره تلفن بود .

هک برنامه تلگرام با ایمیل....

هک ایمیل و اکانت اینستا

هک شماره حساب و انتقال وجه به شماره کارت

سریع ترموکس رو روشن کردم. وایییی. گوشیم شارژ نداشت.
سریع بلند شدم و بلند گفتم:

- پاور بانکم رو جا گذاشتم

و سریع دویدم سمت ماشین و پاور بانک رو برداشتم. و همینطور برگشتم دویدم سمت ستاد و وارد اتاق شدم. بی توجه به نگاه خیره ی بقیه سریع دست به کار شدم و دونه دونه کار ها رو کردم. برای خنده مبلغ هزار تومن به کارت ریختم. سخت نبودن. ولی هک دور بین ستاد کار خیلی سختی بود.

حدود ده دقیقه ای مشغول بودم که بالاخره به هول و قوه ی الهی هک شد. سریع بلند شدم و با صدای بلندی گفتم تموم شد. همشون بهم نگاه کردن. معلوم بود تعجب کردن.

سرهنگ: وایسا بیایم ببینیم چ طور شد.

شونه ای بالا انداختم و او مدم کنار تا ببینن چیکار کردم.

بهشون نگاه کردم که معلوم بود از کارم خوششون اومده.

سردار: کارت خوب بود. از فردا راس ساعت ۷ میای. پوششتم درست میکنی

و بعدش نگاهی به چشم انداخت و گفت: لنز هاتم در میاری.

با بی قیدی بهش نگاه کردم و گفتم: چشم. لباس کار میپوشم میام

با این حرفم همه زدن زیر خنده

بی توجه به خندشون گفتم:

- چشمام لنز نیستن. رنگ خود چشممه.

معلوم بود تعجب کردن. تعجبم داشت. هر کی بود فکر میکرد لنز گذاشتم.

بعدش یه عالمه فرم دادن که پر کنم. سریع همه رو پر کردم و دادم بهشون و سریع او مدم بیرون.

نفس عمیقی کشیدم. آخیش. راحت شدم. بعدش رفتم سمت ماشینم تا برم خونه. وای پنچر شده بود. عجیب. با حرس لگدی بهش زدم. گوشه رو برداشتم و به بابا زنگ زدم

- سلام بابا

بابا: سلام ستیا جان. کاری داشتی؟

خوب میشناستماااا. فقط کار داشتی بهش زنگ میزنم.

- بابا ماشینم پنچر شده. میای دنبالم؟

بابا با صدای نگرانی گفت: باز ماشین رو برداشتی؟ وای. اگه پلیس بگیرت چی؟ هنوز گواهی نامه نداری. چند بار بهت گفتم بر ندار ماشینو

- بابا اگه نمیای به سپی زنگ بزنم.

بابا: نه نه. الان میام. کجایی؟

- جلو در ستادم. واسم جای تعجب داره. مگه ندیدی ماشین رو که جلو در ستاد بود؟

بابا: هو اسم نبوده.

و سریع قطع کرد. بعد از حدود نیم ساعت که جنگل زیبا و با شکوه آمازون زیر پاهام روید بابا اومد.

بابا: آخه دختر، من از دست تو چیکار کنم؟ اون چه فیلمی بود

جلوی سردار و بقیه بازی کردی؟ مگه نگفته بودم که لباس مناسب
بپوش؟؟؟ دیگه فعلا حق نداری از ماشین استفاده کنی تا وقتی که
گواهی نامه بگیری. دیگه آخرین بارت باشه که به حرفم گوش
نمیدیا!!!! به سپنتا میگم با هم برین لباس های مناسب بخرین.

با بی حوصلی بی حرفاش گوش میکردم. عجیب بود که این سری
جلوی حرفاش جبهه نمیگرفتم و میزاشتم هر چقدر دلش میخواد
حرف بزنه /=

وقتی حرفای بابا تموم شد گفتم:

- بابا بریم دیگه خسته شدم.

و سریع سویچ رو دادم بهش و سوار ماشین خودش شدم. باباهم بعد
چند دقیقه اومد و بدون حرف سمت خونه حرکت کرد.

اه سپی بسه دیگه. شونصد تا مانتو خریدیم. دیگه چادر رو میخوام
چیکار؟ گفته باشما. من اونو نمیپوشم.

سپی: باشه جیغ جیغوی من. بریم

چپ چپ نگاش کردم که زد زیر خنده

- هر هر سپی بخندد

ایندفعه اون بود که چپ چپ نگام میکرد. نشخندی زدم و بی صدا بازم گشتیم و یه عالمه وسیله خرید. من که قرار نیست بیوشمشون. مگه نه؟؟؟ بالاخره بعد از کلی گشتن رفتیم خونه و از زور خستگی افتادم و خوابیدم.

زرینگ زرینگ

زرینگ زرینگزرینگزرینگ

زرینگ

زرینگ زرینگ

- ای ایشالا دفنت کنم. ایشالا مسعود خان سخته کنه بمیره. ایشالا تو جمع بخوره زمین آبروش بره

بعد از کلی نفرین پا شدم و سریع دست و صورتمو شستم و جلوی کمد و ایسادم.

هودی ست با شلوارش که بنفش بود چشمک میزد. ولی با بی میلی
یه مانتو آبی برداشتم و شلوار جین سیاه و شال سیاه. پوشیدم و
کتونی های سیاهم رو هم برداشتم و سریع دویدم پایین و سویچ
ماشین سپی رو که بابا تازه از تعمیرگاه خلاصش کرده بود رو
پیچوندم و سریع سوار شدم سمت ستاد رفتم.

جلو در ستاد زدم رو ترمز و پیاده شدم. رفتم داخل. چه خلوت بود
/:

ساعت رو نگاه کردم. دقیق هفت بود. سریع رفتم سمت اتاق
سر هنگ و تقه ای به در زدم و بدون اینکه منتظر بمونم که جواب
بده رفتم داخل.

- سلام سر هنگ. خوب هستین؟ خانواده خوبین؟ خوب کارام رو
بگین که من برم

سر هنگ با اخم غلیظی بهم نگاه کرد و گفت:

سر هنگ: برین و از سروان علیپور پرونده رو بگیرین. با ایشون
همکاری میکنید.

باشه ای گفتم و زدم بیرون. علیپور؟ حتما تشابه فامیلیه

با پرس و جو بالاخره اتاقش رو پیدا کردم. در زدم و مثل همیشه باز کردم.

همین‌که سرم رو بلند کردم چشمم تو دو تا تیله ی سبز گره خورد. وای باز من این. هر جا من میرم هست. اخه چرا؟؟؟

با صدای بلندی گفتم:

- چرا هر جا من میرم تو هم هستییییی؟ هااااان؟

مسیح: بفرما بشین توضیح میدم.

با عصبانیت نشستم رو یکی از صندلی های جلوی میزش و منتظر چشم دوختم به.

مسیح: همونطور که میدونی مسیح علیپور هستم. ۲۹ سالمه و رشتم روانشناسیه. اما به خاطر شغل پدرم که اونم پلیسه مجبور شدم پیام و اینجا مشغول به کار بشم. البته مطب رو هم بیخیال نشدم و گاهی وقتا بعضیا رو ویزیت میکنم.

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- پس چطور تو دانشگاه به ما تدریس میکنی؟ رشتت که به ما نمیخوره!!!!!!

مسیح: واسه ی ماموریتی که بهم خورد مجبور شدم پیام و تو

دانشگاه تدریس کنم و فقط واسه ماموریت وارد دانشگاه شدم. اینطور که معلومه تو دانشگاه شما یه گروهی که به نظر میرسه زیر نظر مدیر دانشگاه فعالیت میکنه گوشه های دختر های دانشگاه رو هک میکنن و عکس های شخصی و اطلاعات شخصی فرد رو در دست میگیرن و اون هارو تحدید میکنن که باید با گروهشون همکاری کنن. وگرنه اطلاعات و عکس هارو همه جا منتشر میکنن. اون هارو تحدید میکنن که اگه به پلیس یا فرد دیگه ای موضوع رو در میون بزارن اون هارو میکشن.

ما بعد از تحقیق های زیادی که در این باره داشتیم فهمیدیم که واقعاً تحدیدشون رو عملی میکنن. تو دانشگاه شما الان سه تا از دختر هارو به قتل رسوندن و معلومه که تو کارشون خیلی جدی هستن و جالبه که بدونی اون ها فقط نخبه هارو و ادار میکنن که باهانشون همکاری کنن و با کس دیگه ای کاری ندارن. این اطلاعات رو هم یکی از همین دختر ها قبل از به قتل رسیدن به دست ما رسونده.

- و شما از من میخواین که سیستم دانشگاه و موبایل و لپ تاپ مدیر دانشگاه و همه ی اعضای کادر و بقیه ی مسئولین رو واستون هک کنم.

مسیح: بله، درست متوجه شدی. واسه هکرای ما کار سختی نبود ولی خیلی طول میکشید. پدرت تورو معرفی کرد. بهترین فرصته که یه خودی نشون بدی. سرهنگ گفتن که قراره در آینده ای نزدیک به این ستاد بیای و مشغول بشی. پس تمام سعیت رو بکن.

- باش، من برم. فقط از کی کارم رو شروع کنم؟

مسیح: اگه میتونی و مشکلی نیست از فردا. فقط چند تا وسیله لازم داری که اون رو هم سرهنگ بهت میده. امروز دانشگاه داری؟

- باشه، پس من میرم پیش بابا تا وسیله هایی که نمیدونم چی ان رو بهم بده. خداحافظ.

سریع از اتاق مسیح زدم بیرون و رفتم اتاق بابا.

بابا: با سروان علیپور صحبت کردی؟

- آره. قرار شد از فردا کارم رو شروع کنم. گفتش پیام قراره وسیله بهم بدی

بابا: آره. تو این جعبه وسیله های لازم هست. یه فلش هست که هر چی اطلاعات به دست آوردی تو اون میریزی. یه گردنبند که توش ردیاب هست و یه تبلت واسه هک کردن که تحت هیچ شرایطی هک نمیشه. تو تبلت یه آدرس ایمیل هم هست که واسه سروان علیپور

هستش. تمامی اطلاعاتی که به دست آوردی رو برای ایشون میفرستی. گردنبنده رو هیچ وقت از گردنت در نمیاری. الان هم باید بری اتاق ستوان مومنی تا یه ردیاب دیگه رو واسط بزاره. گفتم هر جایی که خودت راحتی بزاره. فقط جای پر ریسکی نباشه.

- باشه، خیالتون تخت خواب.

بعد از اینکه رفتم پیش ستوان مومنی که خانم خیلی باحالی بود رفتم خونه. آخه یکی نیست بگه آخه تو دندون ردیاب میکارن؟؟؟؟؟

بی خیال. این نیز میگذرد. پس بگذر.

با بی حالی ساعت رو نگاه کردم. خیلی خسته شده بودم. معلومه کوه کندم. هه هه هه. ساعت هفت شب بود.

وجی: پس میخواستی هفت صبح باشه؟

وللش. برم بخوابم که فردا باید برم دانشگاه دنبال پیچ پیچی!!!! چه شیرین شدم من. هه هه هه

سریع سوار ماشین سپی شدم. البته نا گفته نمونه که پیچوندمش ماشینش رو. یه بی ام دبلیو سفید بود ماشینش. همونیه که خودش خریده و منم حق نزدیک شدن بهش رو ندارم. هاهایا. آخه ماشینیه که بابا خریده بود و اسش الان توی تعمیرگاه تشریف داره. انقد که در و دیوار کوبیدمش. نه که بوگاتی بود و خطر یه نه بابا. از این خبرا نیس. یه ساینایا بود. دیگه ساینایا که این حرفا رو نداره. اوهوم

بازم مثل همیشه دیرم شده بود. باید زود برم که بتونم کارم رو شروع کنم. سریع ماشین رو پارک کردم و بدو بدو سمت کلاس پرواز کردم. اگه من قرار بود پرنده بشم قطعاً کلاغی، پشه ای، گوسفندی چیزی میشدم.

(پ.ن: عزیزان دقت کنین. ستی میخواست گوسفند پرنده بشه. خوب شد چرنده نشده که یه دفعه ای از شانس میزد کروکدیل میشد جای گاو. شیرینیه ستی به منم سرایت کرده //:

سریع بدون اینکه در بزنم وارد کلاس شدم و به استاد که خیلی هم خوش اخلاق و مودب و جوون نور دیده ی حاج خانم (پ.ن: به یاد کاپی جون) بود سلام آرومی کردم. گفتم خوش اخلاق که یه وقت ریا نشه به جان خودم. سن استاد حدود ۴۰ بود

- سلام اوسی (اینم به یاد یکی ^_^). استاد شرمنده دیر اومدم. آخه چیزه ماشینم بنزین تموم کرده بود. از شانس بدمم لاستیکش پنجر شد و بعدشم که کلا از کار افتاد. نمیدونم چجوری شد که

جرثقیل اومد و گفتش که پارک ممنوع بوده و ماشینم رو برد و
بعدش من مجبور شدم که پیاده بیام. اخه میدونید چرا؟ چون که
سوییچ داخل ماشین مونده بود و من گوشیم و کیفم داخل ماشین بود.
درش باز نشد.

به خاطر همین اینجوری شد. لطفا از کلاس نندازینم بیرون. وگرنه
به خاطر شما من تنبیه میشم و نمیتونم تا یک ماه پیام بیرون و اون
موقع است که آهم گریبان گیرتون میشه و هیچ وقت یه روز خوش
هم تو زندگیتون نمیبینن .

اون موقع است که شاعر میگه

صدام رو مثل شاعرا کردم و گفتم:

نوش دارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل این زودتر میخواستی حالا چرا

و بعدشم چشم رو شبیه چشای گربه شرک کردم و نگاهش کردم.
بازم دروغ آشنا ی همیشگی.

موسوی: نه خیر بفرمایید بیرون.

- اوکی، شاد باشید. پدر هم سلام رسوندن

موسوی همین که جمله ی آخرم رو شنید انگار جادوش کردی لبخندی
زد و گفت این سری رو میگذرم. امیددارم که تکرار نشه. میتونین

و ایسین بگم چرا اینجوری کرد.

چون که پسرش عضوی از اکیپ‌ماعه و تو یکی از دعاها من و پسر استاد رو گرفتن و قصد آزاد کردن هم نداشتن و از شانس روز یکی مونده به عید بود و فرداش جمعه و پسرش تعطیل و میره تا بعد عید که بتونن آزادمون کنن. بابا بازم اومد و یه ریش و سیبیلی حرکت داد تا منو آزاد کنه که استاد اومد و کلی خواهش و اسرار کرد و بعدش بابا پسر اون رو هم آزاد کرد. بله اینطور یاس. از اون موقع این خودش رو به قولی مدیون میدونه. پس با خیال راحت نشستم و تبلتم رو در آوردم و با دقت مشغول هک ایمیل و گوشی یکی از بچه‌های کلاس شدم. خیلی مشکوک میزد. با پایان کارم نفس حبث شدم رو فرستادم بیرون و تا آخر کلاس به درس گوش کردم

مسیح:

با دقت به اطلاعات نگاه میکردم. کار ستیا فوق العاده بود. تونسته بود تو سه روز کارش رو تموم کنه. تونستیم اعضای باندشون رو مشخص کنیم. درست هوس زده بودیم. مدیر دانشگاه سرکرده شون بود. موسوی هم دست راستش و جالب بود که تو یکی از تماس هاش با مهند که پسرش بود واقعا واسم عجیب بود.

سعید (موسوی): مهند به نظر میاد که مرادی (بابای ستیا) متوجه

یه چیزایی شده. باید زود تر کار رو تموم کنیم. همون طور که گفتم طبق برنامه عمل میکنی.

مهند: باشه بابا. فقط ستیا رو چیکار کنیم؟ خطرناک به نظر میاد.

سعید: واسه اون هم بعدا تصمیم میگیرم. فعلا دخترهارو جور کن. بقیش با من. با این یکی ها کار دیگه ای دارم. این هارو هم مثل گروه قبلی نصفشون رو میفرستیم دبی. نصفشون هم فعلا تصمیمی نگرفتیم. باید با یاشار صحبت کنم بعدش. کارهات رو به نحو احسنت انجام بدیا. دیگه تکرار نکنم. مواظب باش. واسه این دانشگاه خواب های قشنگی دیدم

بازم یهو در باز شد و ستیا اومد تو. این دختر در زدن بلد نیست.
عجب

با اخم نگاهش کردم. اونم یه لبخند بی خیال تحویلیم داد و بعدش رو صندلی نشست

ستیا: خب خب. کار من تموم شد. اگه با من کاری ندارین دیگه میخوام برم به زندگی عادی برسم.

- نه خسته نباشی. میتونی بری

ستیا: باشه. فقط یه چی. اون عکست که تو شیراز انداخته بودی
خیلییی باحال بود.

و بعدش فلشی رو سمت پرت کرد و دوید بیرون. تو شوک حرفش
بودم. عکسم؟ کدومش؟

فلش رو سریع به کامپیوتر وصل کردم. اوه. همه ی اطلاعات افراد
ستاد بود. چه عجیب. چرا اینجوری کرده؟

سریع بهش زنگ زدم

- سلام خانم مرادی

ستیا: ستی هستم، کاری داشتی؟

- آره این فلش رو چرا به من دادی قضیه چیه

ستیا: بیکار بودم گفتم یکم هک کنم بعدشم یه نفر مشکوک بود و
درست حدس زدم. چک کن ببین اسمشم یاشار بابایی هستش

با خودم تکرار کردم یاشار، یاشار، یاشار بابایی

وای خدای من تند تند جواب دادم

- دستت درد نکنه پیداش کردیم جاسوس همینه

ستی: چاکر شما. خوب دیگه من برم که خیلی کار دارم خداحافظ

- خداحافظ

سریع بلند شدم و با دو رفتم اتاق سرهنگ مرادی بدون در زدن
پریدم داخل و سریع گفتم

- شرمنده. شرمنده. کار واجب داشتم پیداش کردیم. پیداش کردیم

به سرهنگ نگاه کردم با چشموهای درشت داشت نگاه میکرد.
بعدهش که به خودش اومد گفت

سرهنگ: آرومتر سروان چی پیدا کردین؟ کیو؟ چی شده؟

- با ستیا. ستیا موبایل همه افراد رو هک کرده و جاسوس رو پیدا کرده بهم گفت وقتی که بیکار بود نشسته همه افراد ستاد رو گوشه هاشونو هک کرده بعدهش جاسوس که از قضا وقتی که سعید گفتش به یاشار میگه ما درباره یاشار تحقیق کردیم اسمش هم تشابه داشت. فکر کنم زدیم به هدف.

سرهنگ: کارتون عالی بود. خسته نباشید. خوب، پس باید روی سعید موسوی تمرکز کنیم و یاشار احمدی!!!! پس من برم به سردار خبر بدم که دیگه به صلاح نیست شماها به ستاد بیاین. یه خونه واسه ی افراد گروه اجاره کردیم. خونه ی روبروی ویلای موسوی. تا فردا نقل مکان میکنید به اون خونه. آدرسشم بهتون میدم.

- خیلی ممنون. چشم قربان

و بعد یه احترام نظامی، رفتیم سمت اتاقم تا وسایل مورد نظر رو

بردارم و برم خونه تا فردا که قراره نقل مکان کنیم.

ستیا:

با عصبانیت لباسام رو تو کوله میچپوندم و از اون ور هم عالم و آدم رو به هم میدوختم

از لج بابا هم که شده یا ماموریت به هم میریزم یا مسیح رو میکشم یا خودم. خخخخ. نه که جانی شدم. ووووووییییییی فکرش رو بکن. ستی جانی. چه قافیه ای شد. یح

الکی پیسی واسه خودم باز نکنم که وقت تنگه و فقط ده دقیقه وقت دارم لباسام جمع کنم واسه ماموریت. بدو بدو لباس هام رو داخل چمدون میزاشتم. یه دونه لباس درست حسابی هم برنداشتم. والا

البته خیلی هم داغون نه.

تند تند هودی و شلوار ستش رو پوشیدم و بعد گذاشتن یه کلاه کپ روی سرم و بستن یه دستمال سر که هم دور گردن میشد پیچید و هم یه جور ماسک بود که میشد دور صورت ببندی رو برداشتم و دور گردنم پیچیدم. و با پرت کردن یه توف تو آینه به خودم پریدم پایین. والا. همش که نباید بوس پرت کرد. والااااااااا. هر کی با من مشکل

داره آفرین ادامه اش معلومه بلدین. پ دیگه نمیگم

سپنتا داشت صبحانه میخورد. همین که من رو دید شیری که داشت میخورد پرید تو گلوش و نزدیک بود بره پیش عزرائیل زبونم لالللل.

وقتی که بهتر شد با تعجب و یه کمی قیافه ی عصبی گفت:

سپی: این چه وضعشه؟ مگه داری میری گردش؟ یه لباس درست حسابی بپوش. ناسلامتی داری میری بین چند تا مرد تو یه خونه زندگی کنی. دیگه شورش رو در آوردی. نکنه تو چمدونت هم از این جور لباس ها هست؟ هاااا

ها آخر رو خیلی بلند تر گفت. ولی خوب. دیگه دیگه. من ستیا هستم. نه شاخه ی چغندر. ها؟ ریشه ی چغندر؟ قندش؟ عسلش؟ وووووییییی. حالا هر چی. ضرب المثلام منو کشتن.

بسه دیگه، خیلی خندیدم.

با صدایی که مثل همیشه تو این جور شرایط یه جور مضخرفی بی خیال میشد گفتم:

- من همینم که هستم. هر کی با من مشکل داره مشکل گشا

و با نگاه بی خیالی نشستم و مشغول خوردن صبحانه شدم.

بالاخره بابا هم شروع کرد به صحبت: دیگه بسه. ستیا بزرگ شده و باید خودش از بین درست و غلط انتخاب کنه. این حرف هایی هم که ما میزنیم به خاطر خودشه. ولی اگه نمیخواد گوش کنه. به درک. ولی حق نداری با سر به هوایی ماموریت رو به هم بریزی یا خودت رو بکشی یا آقای مسیح رو

با جمله ی آخر بابا همچین سرم رو بلند کردم که فکر کنم گردنم چهارتا مهره اش شکست.

با صدای بلندی گفتم: چیییییییییییییییی؟ از ... از کجاف

نزاشت حرفم کامل کنم و گفت

بابا: داشتی بلند بلند غر غر میکردی صبح. منم از جلو در اتاقت رد میشدم شنیدم.

کف دستم رو محکم کوبیدم به پیشونیم و بعدش پا شدم و بعد

برداشتن چمدونم و گفتن شاد باشید حرکت کردم سمت در. ولی
یادم افتاد که سوییچ رو بابا ازم گرفته و به خاطر پیچوندن ماشین
سپنتا تنبیهم کرده و لپ تاپم رو گرفته همراه با سوییچ.

بر گشتم و با نگاه خندان سپنتا رو به رو شدم

- آقای فیلسوف من که ماشین ندارم. با خر مش رجب برم؟ پاشو
بیا منو ببر

سپنتا هم با خنده پاشد و رفت بالا و بعد چند دقیقه همراه با یه
چمدون برگشت

- این چیه؟ نکنه داری منو میبری از اونجا هم کشور های خارجی
وایسین که من اومدم. هاااااا!؟ خاک تو سرت. بدون من؟

سپی: دختر یه نفس بکش. نه خیر. منم میام پیش شما.

- ببخشید اون وقت با اجازه ی کی؟ برای چی؟ مثلا قراره من رو

سپی: با اجازه ددی . بعدشم بس ک خوشگلی میترسم بدزدنت .
والا، هر چی باشه به داداشت رفتی.

و بعدش بادی به غبغب انداخت

با تعجب نگاهش میکردم. بعدش که به خودم اومدم یه پس گردنی
جانانه بهش زدم با گفتن به من چه. مگه اونجا واسه منه؟ یه سر
خر بیشتر چمدونم رو برداشتم و به راه افتادم.

سپی هم با دستی پشت گردنش و صورتی جمع شده اومد و سوار
شد و راه افتادیم. بالاخره بعد از نیم ساعت رسیدیم. به ساختمون
ها نگاه کردم. همشون ویلایی بودن. پشت سر سپی راه افتادم که
در یکی از همین ساختمون ها رو زد. یکی اومد جلو در. به نظر
میومد یکی از همین لات پلاستیکی ها باشه (منظور ستیا از لات
پلاستیک اینیه که فقط شکلش به لات ها میخوره. ولی درونشون
یه آدم عادیه.)

یارو: فرمایش؟

سپی: سلام جناب.

یارو: علیک. امرتون

سپی: هوا یه کم سوز داره. میشه پیام داخل؟

یارو: اوه. البته جناب. بفرمایید

و سریع رفت کنار تا ما بریم داخل.

- هعی. سپی

سپی: جانم

- الان دقیقا چی شد؟ رمزی حرف میزدید؟

سپی : با اجازه ی بزرگتر ا بله.

- اوکی . حله . یه لحظه فکر کردم دیوونه شدی. آخه الان اولای پاییزه و هوا هم که دیگه بعله

و بعد ساکت شدم. همین که رفتیم داخل چشمم به جمال افراد ستاد خورد او، چه قدر هم زیاد بودن.

- سلام

همگی زیر لب سلامی دادن و بعدش مشغول حرف زدن با سپینتا شدن. منم که حوصلم سر رفته بود رفتم دنبال اتاق خالی بگردم که هیچی مثل خواب نمیشه. والا. ده صبح فقط خواب حال میده. ایهیم. دونه دونه در اتاق هارو باز میکردم و میبستم. همه پر بودن. پوف کلافه ای کشیدم.

سپی: بیا، من میدونم کدوم اتاق برا توعه

و دستم رو کشید و برد سمت یکی از همون اتاقا. بازش کرد و رفتیم داخل

سپی: بفرما. اینجا هم اتاق توعه، هم اتاق من. چون تعداد اتاق ها کم بود این اتاق دادن به ما

- باشه مرسی. خب دیگه. من یه کم بخوابم. با رفتنت خوشحالم کن.

و بعد گرفتم تخت خوابیدم. بیدار که شدم یه کش و قوسی به بدنم دادم و ساعت رو نگاه کردم. ۹:۱۶ دقیقه. اوه. ۹ شبه! زدم تو دهن خرس قطبی. آبروم رفت. الان نمیگن از ده صبح تا الان چرا خوابیده؟ هوای بعدش با به یاد آوردن جمله ی معروفم که حتما تا الان حفظ شدین شونه ای بالا انداختم و بعد پوشیدن یه لباس عادی سیاه و یه روسری طلایی که به طور جالبی بسته بودمش رفتم بیرون

تو پذیرایی که کسی نبود. ولی سر و صدا از آشپزخونه میومد.

سروان ابراهیمی: من که گفتم سفارش بدیم. آخه به نظرتون این رو میشه خورد؟

مسیح: منم با علی موافقم. خب حالا چیکار کنیم؟ گشنه هم هستیم و شماره ی رستوران این نزدیکی ها هم نداریم.

سپی: گفتم که بزارین من بیزم. من آشپزیم حرف نداره

مسیح: آره جون عمت. هیچ ماست بندی ای نمیگه ماستم ترشه.

- هعی آقایون چی شده؟

سپی: سلام. هیچی. آقایون اومدن کتلت بیزن جای اینکه دو تا پیاز بزنین توش هفت تا پیاز زدن و بعدشم سوزوندنش. هر چقدر هم من میگفتم پیازشو کمتر بزنین اینا میگفتن نه خیر. اینجوری خوشمزه تر میشه. مزه ی زهر مار میده. اه، حالا هم بدون شام

با حرفای سپنتا دیگه واقعا به بهره ی هوشیشون پی بردم و سری
از روی تاسف تکون دادم و گفتم:

- همین الان محل جرم رو ترک کنین. سریع.

و بعدش فکر کردم که چی بپزم.

تند تند شروع کردم به درست کردن زرشک پلو و بعد پخته شدن
همه رو صدا کردم که بیان

سپی مثل همیشه اومد و بوسه ای روی سرم زد و بعد تشکر نشست
روی صندلی و صندلی کناریش کشید و دستش رو گرفت سمت تا
برم و بشینم

این عادتش بود. همیشه از اینجور محبت های ریز میکرد و منم مثل
همیشه ذوق مرگ میشدم.

به بقیه نگاه کردم که مثل چی دارن نگاه میکنن.

ولی بعدش سرشون انداختن پایین و اومدن و مشغول شدن.

بعد خوردن غذا هر کسی یه تشکری میکرد و میرفت سر کارش. من موندم و سپنتا. بازم مثل همیشه نگاهی بهش کردم که با خنده اوکی ای گفت و مشغول شستن ظرف ها شد.

همیشه اینجوری بودیم. من میپختم ولی شستنش با سپنتا بود. و در عین حال برعکس هم اگه میشد باید من میشستم ظرف هارو.

با شب بخیری بهش رفتم سمت اتاقم تا بخوابم عجیبه که خیلی آرام شده بودم این چند روزه و خبری از دعوا و کلکل نبود. باید یه فکری بکنم. زندگیم یکنواخت شده بود. پس با فکر به اینکه فردا یکی از صاحب پیج هارو میکوبم و یه دعوی حسابی راه میدازم خوابیدم

سه روز بعد

مسیح:

داشتیم با علی و نیما اطلاعاتی که به دست آورده بودیم و رد و بدل میکردیم و واسه سرهنگ گزارش مینوشتیم که یه دفعه دیدم خانم جومونگ (ستیا رو میگه) داره میاد پایین و پشت سرشم سپنتا با اخم داره یه چیزایی رو تند تند بهش میگه. اونم همش یه حرف از دهنش میومد. اونم این بود که (دارم میرم)

یه کوله پشت ستیا بود که عکس اسکلت روش داشت و معلومه که دلیل دعوا هم به اون کیف بر میگرده. دیگه هر چیزی که تو کیف بود خدا داند و این دوتا.

ستیا کیف گرفته بود تو بغلش و سپنتا هم سعی داشت کیف ازش بگیره آخرش هم موفق نشد و روی دوتا زانوهایش نشست و با صدای گرفته ای گفت

- ستیا خواهش میکنم ' التماس است میکنم آجی اون کیف رو بده به من وسایل خطرناکی توشونه. لطفا

و بعد از چشمش یه اشک افتاد رو زانوش.

تو اون کیف چی بود که باعث شد سپنتا به زانو در بیاد جلوش.

وقتی که این صحنه رو دیدم سریع پا شدم تا بقیه ندیدن اوضاع رو درست کنم. سریع رفتم پیش سپنتا و از دستش گرفتم و به زور

- چ خبره پسر؟ این چه کاریه؟

همین که این جمله از دهنم در اومد اشک های سپنتا سرعت ریزششون بیشتر شد.

با هول گفتم: چی شده؟ چی شده؟ عه عه عه

انگار سوزنم گیر کرده بود

سپنتا: چی کارش کنم مسیح؟ چی کارش کنم؟ هیچ میدونی تو اون کیف چی بود؟ میدونی داره میره چی کار کنه؟ هههههه

ها آخر رو همچین با داد گفت که کم موند سخته کنم.

- خب بگو چی شده؟ داری نگرانم میکنی

سپنتا: اگه بکشتش چی؟ پاشو پاشو باید بریم. نباید بزاریم. نباید

پاشد و دور خودش میچرخید

- خب بگو چی شده؟ بگو بعدش بریم

سپنتا: چند ماه پیش با یه پسری به اسم کیان گروهشون بحثشون شده بود. و وقتی که ستیا اینا رفتن ازشون مثلا انتقام بگیرن و از پسره فیلم گرفتن و حالا هم کیان برای انتقام ازشون شروین رو تو کوچه ی دانشگاهش تنها گیر انداخته و تا میخورده زدتش. ۱۴ ضربه ی چاقو بهش زده. شروین الان تو کما

. چون تو دعوا کیان حولش داده و شروین هم تعادلش به هم خورده و افتاده و سرش به گوشه ی جدول خورده و درجا رفته کما. حالا هم خانواده ی شروین میخوان اعضاش رو اهدا کنن.

ستیا هم وقتی که فهمید رفت پی کیان. مسیح میشکتش. توروخدا پاشو بریم. نگرانشم. هیچ میدونی تو کیفش چی بود؟

- چی بود؟

سپنتا: چهار تا قمه نیم متری بود و شش تا باتوم میله ای و چهارتا شوکر برقی با ولتاژ ۷۵۰۰۰ معلوم نیست چند نفر جمع کرده که

همش گوشیش زنگ میخورد و میگفت چند تا وسیله بردارن.
نگرانشم. نگران. میدونم که از هر چی بگذره از اتفاقی که واسه
شروین افتاده نمیگذره.

تو شک حرفاش بودم. یعنی انقدر شروین واسش مهمه که به
خاطرش داره میره کیان رو بکشتش؟ یعنی

نه نه. همچین چیزی نیست. الکی بزرگش کردم. حتما چون که یکی
از اعضای گروهشه. آره حتما همینه. پس با قانع کردن خودم سریع
پاشدم و به علی و نیما که طبقه پایین بودن گفتم که زنگ بزنین اداره
و با چند تا از افراد سریع بریم تا حادثه ی بدی اتفاق نیوفتاده حل
کنیم ماجرا رو و بعدش هم خودم سریع یا پوشیدن لباس های
مخصوص و جلیقه ضد گلوله برای محکم کاری رفتم پایین و به
سپینتا که منتظر بود نگاهی کردم و سری تکون دادم و بازم رفتم بالا
و وسایلم رو برداشتم و دادم بپوشه. اونم لباس هاش و جلیغه ضد
گلوله رو پوشید و راه افتادیم سمت لوکیشنی که ستیا تو گپش
(گروه) واسه همه فرستاده بود تا سر موقع مقرر اونجا باشن.

دعا دعا می کردم که دیر نرسیم.

ستیا:

با چشمای قرمز از خشم به همه میگفتم که چیکار کنن و تاکید میکردم که با کیان کاری نداشته باشن. حساب اون با بقیه جدا بود. من باید انتقام میگرفتم. نمیزارم قانون و اسش تصمیم بگیره. من خودم یه پا قانونم .

بعد از تقسیم کار ها کوله ام باز کردم و وسایلش رو تقسیم کردم بین بچها. با اینکه بیشترمون دختر بودیم ولی دیگه دیگه. همه امون تو کلاس های بوکس با هم آشنا شدیم. و پسر ها هم ، هم دانشگاهی هامونن.

آتنا بهم خبر داده بود کیان الان تو باشگاه اسب سواریه. پسره ی استغفرالله واسه من رفته اسب سوار میشه.

زیر لب آروم گفتم: کیان امروز روز آخرته. پس شاد باش!

آتنا گفته بود که با رفیقای بوکسورش اومده. به خاطر همین این همه آدم آورده بودم. میتونستم تنها گیرش بندازم ولی باید همه دوستاش باشن تا درس عبرتی بشه واسشون.

کاش زبونم لال میشد و اون شب آرزوی دعوا نمیکردم. دعوایی که حال بد شریون رو به رخ میکشه.

سریع با علامت سیاوش رفتیم داخل و جنگ شروع شد. به معنای واقعی جنگ بود. گفته بودم آگه کم آوردن بکشن کنار همگی تا فقط حساب کیان برسم. هدف اصلی فقط کیان بود و بس.

کیان رو نگاه کردم که مثل همیشه با اون پوز خند مسخرش داشت نگام میکرد. سریع باتومم رو انداختم زمین رفتم سمتش.

- به به. آقا کیان. به خودم قول دادم که امروز، روز آخرت باشه. همه میدونن که قول من قوله.

کیان: سلام خانم جنگجو. خوش اومدید. نکنه تو هم دوس داری بری اتاق کناریه شروین دراز به دراز بخواب؟ ها؟ خب مشکلی نیس. قول چند تا مشت رو بهت میدم.

- یه چیزی بگو که باورم بشه. ببین دستام خالیه. من مثل تو نیستم که بعد کشتن طرف با چاقو بیوفتم به جونش. میبینی که بدون سلاحم. بیا جلو که امروز روز آخرته. واسه چی باهش اینکارو کردی؟

و با تموم شدن حرفم حمله کردم سمتش و مبارزه بین من و کیان شروع شد. یه دونه من میزدم. دو تا اون. مشتاش خیلی قدرت داشت و واقعا دل و رودم به هم میپیچید با هر مشتش به شکم.

داشتیم مبارزه میکردیم که اومدم یه ضربه بزدم به صورتش که چند تا ماشین پلیس و یه ون و آمبولانس اومدن داخل باشگاه. هواسم پرت سینتا شد که سعی داشت بیاد سمت ما ولی حمیدی نمیزاشت و گرفته بودتش که یه دفعه یه درد وحشتناک تو کتف سمت راستم احساس کردم. دستم رو گذاشتم روش که احساس کردم دستم خیس شد. دستم رو گرفتم جلو چشمم که با دیدن خون زیادی رو دستم چشمم رو یه لحظه محکم فشار دادم رو هم و بعدش سریع چاقو ضامن داری رو از جیب شلوارم در آوردم و سریع باز کردم و زدم تو شکم کیانی که هواسش به مسیح بود و با نگاهی گرفته نگاش میکرد. و بعدش با دو تا زانو فرود اومدم روی زمین. صداهای گنگی میشنیدم. مثل صدای داد مسیح و سینتا. یه لحظه تاری دیدم محو شد که دیدم که کیان افتاد زمین و من هم با لبخند چشمم رو بستم و

سینتا: با دیدن صحنه ی روبروم سریع دویدم سمت ستیا. صحنه ی دردناکی بود. که ستیا، تنها خواهر و همدم اونجوری فرو بریزه. با حالی خراب تو بغلم گرفتمش سرم رو روی موهایش که معلوم بود موقع دعوا کلاهی که سرش بوده افتاده گذاشتم و زار زدم. زار؟؟؟؟ به معنای واقعی خون گریه میکردم. دیوونه شده بودم و نمیدونستم

چیکار کنم. حتی یادم رفت که من در وحله ی اول یه دکترم و نباید احساسی برخوردار کنم.

خب به وجود من به عنوان یه دکتر زیاد هم نیاز نبود. چون چند تا آمبولانس اومده بود. چون میدونستیم که تو دعوا ی به این بزرگی اتفاقات زیاد جالبی قرار نیست بیوفته.

دستی من رو کشید کنار. به صاحب دست نگاه کردم که مسیح رو با قیافه ای در هم و غم زده دیدم

مسیح: داداش غمت نباشه. همه چیو بسیار به خدا

و رفت. نمیدونم چقدر نشستم اونجا و به جای خالی ستیا خیره شدم که یه دفعه گوشیم زنگ خورد.

بابا بود

بابا: سپنتا کجایی تو پسر؟ ستیا سراغت رو میگرفت. نگرانت بود

- چی؟ ستیا؟ ستیا ستیا مگ.. مگه کجاست؟

بابا: ما الان بیمارستان هستیم. حال ستیا خیلی هم خوبه. حال شروین هم خوبه. نمیدونی که اینجا رو گذاشتن رو سرشون. پاشو

بیا پسر.

با حرف های بابا کمی جون به بدنم تزریق شد با یا علی پاشدم و سریع یه تاکسی گرفتم تا هر چه زودتر خودم رو به ستیا برسونم.

ستیا:

با اخم بهش نگاه کردم

- همش تقصیر تو عه . تو عه -

شروین: منه چی؟

- تو عه دیوونه. اگه جناب عالی ادای مرده هارو در نمیآوردی الان بنده رو این تخت نبودم. خاک تو سرت

شروین: عهههه . حالا تقصیر من شد؟ ببخشید که شما دعوا رو راه انداختید تا مثلا انتقام بگیرید. آخه بچه برو پی درس و مشقت دیگه. تو رو چه به دعوا و کشت و کشتار؟

- عههههه. وایسا ببینم. اصلا بابا تو بگو. مگه تقصیر من بود؟
ایشون فیلشون یاد هندستون کرده بود و میخواست بمیره. اه، این
سپنتا هم نیومد بگه آبجیمون مرده؟ زنده اس؟ بابا زنگ بزن بهش
بگو یا بیاد یا بازم بیاد

و با شروین به حرف بی مزم خندیدیم. عادتمون بود. از این حرف
های بی مزه میزدیم و مثل این دیوونه ها به حرف مثلا باحالمون
میخندیدیم.

من رو که گلوله سطحی دستم رو زخم کرده بود و چون کیان خسته
بوده دستش تکون تکون خورده و نات اوت شده. گلوله از شونم رد
شده و فقط خراش داده بوده. دکترا هم گفتن که با دیدن خون حالم بد
شده و غش کردم. حال کیان هم خوبه و زنده اس. خوب شد نمرد.
وگرنه دردرس بزرگی میشد. چون تو همون لحظات دعوا شروین به
هوش اومده و دیگه انتقامی وجود نداشته.

و وقتی که به هوش اومدم با هزاران تا التماس و خواهش به دکترو
مثل همیشه کمی پارتی بازی بابا من و شروین رو تو یه اتاق بستری
کردن. و منم که چون زخم شمشیر نخورده بودم رو صندلی کنار
تخت شروین نشسته بودم و از صبح داریم تو سر و کله هم میکوبیم.

یه دفعه در باز شد و آتنا و پشت سرش مسیح اومدن داخل. آتنا که با

دیدن من زد زیر گریه و حالا بیا و این رو آروم کن. گریه که چه
عرض کنم. زار میزد

- اه بسه دیگه. سرم رف. اگه میخوای همینجوری پیش بری پیر
بیرون که وسط دعوا مزاحمون شدی.

آتنا: بی لیاقت. لیاقت این همه احساس من نداری. مثلا نگران خانم
شدم. فکر کردم مردی راحت شدیم از دستت و یه ناهار مفتی برای
ختمت افتادیم. مامانم گفتا که الکی شیمکت رو صابون نزن. این
بمیر بشو نیست

یعنی اگه میخواستم یه چیز بهش بگم با جمله ی آخرش از خنده رو
به موت رفتم و هواسم نبود شروین هم اینجاس و دستم فرود اومد
رو سرش.

با آخ شروین به خودم اومدم و سریع بهش نگاه کردم

معلومه که دستم بد جور به سرش خورده.

نگاهم به نگاه پر حرص و غم زده ی مسیح خورد. این وسط این

چشه؟ اه، ولی ولی چرا این قدر نوع نگاهش واسم مهم شده! الله اعلم ^ _ ^

با حرف شروین از فکر در او مدم

شروین: ای الهی من و آتنا کفنت کنیم. این چه کاری بود؟ مگه کجی؟
فلج بد بخت. فلج فلج فلج

همینجور سوزنش گیر کرده بود

با حرص یه ضربه ی دیگه به سرش زد. والایااااا. به من میگن
ستیا. هر کی با من مشکل داره مشکل گشا ابلفضل

شروین: ای برم سر قبر عمه ی پارادایس
چرا میزنی؟ خاک بر سرت. جناب سروان اینو ببرین یه اتاق دیگه.
آقا اشتباه کردم گفتم بیاد تو یه اتاق بستری باشیم. تو دعوا معلومه به
سرشم ضربه خورده. مثل دیوونه ها شده

- ساکت شو دیگه. آش عمته. باید تا تهش بمونی

با این حرف من یهو کل اتاق رفت رو هوا.

- چی شد؟ چرا میخندید؟

بابا: دختر خوب. آش کشک خالته. بخوری پاته. نخوری پاته. این جمله رو از کجات آوردی؟

- ع حالا هر چی. مهم نیته. چی شد پس این داداش سپنتامون. کی میاد؟

همین. که این حرف از دهنم خارج شده نشده ناقص خارج شده خارج شده تقسیم بر دو سینوس چهار و یا خارج به علاوه ی چی شد؟ الان این خزع بلات چی هستن دارم میگم؟ ای بابا. شروین راس میگه ها. تو دعوا به سرم هم ضربه خورده شده. ولی

با فرو رفتن سرم تو یه جای تنگی از خارج و خروج و مخروط، خروج کردم و به فردی که الان منه رو بغل کرده فکر کردم. فکر کردن نداشت که. از بوی عطرش میشد فهمید کیه!

سپی: دختر تو که منو نصف جون کردی

تازه یادم افتاد که دلم واسش چقدر تنگ شده بود. منم با صدای بغض

داری گفتم:

- کجا بودی؟ هاااا!؟ دلم و است تنگ شده بود

و بعد از ابزار عقاله (اشتباه تاییبی نی . این تیکه کلام خودمه)
(ابراز علاقه) سپی رجوع کردیم به بحث من و شروین و دیگه
همدیگه رو ول نکردیم انقدر زدیم تو سر و کله ی همدیگه.

همش تیکه مینداخت. مسیح هم با نگاه حرسیش داشت با هفتاد روش
سامورایی تو ذهنش منو میکشت

بابا: بسه دیگه. اگه میخواین اینجوری کنین بگم اتاق هارو جدا کنن

- نه بابا جون. مهم نیست. حله من برم بخوابم که خیلی خستم داداش
شروینمونم باید استراحت کنه.

همین که این جمله ی آخر از دهنم خارج شد یه دفعه صدای گرومپ
اومد. سریع برگشتم سمت صدا. شروین رو دیدم که از تخت افتاده
بود و حالش هم زیاد تعریفی نداشت.

با دو رفتم سمتش:

- شروین شروین. چی شدی؟ خوبی داداشی؟

نمیفهمیدم یه دفعه چش شد؟ این که خوب بود!

با تعجب برگشتم سمت مسیح

و با نگاه شاد و شنگول مسیح رو به رو شدم. این دوتا چشون بود؟

با داد گفتم: مسیح برو دکتر رو صدا کن

خودمم با کمک سپنتا کمک شروین کردیم تا روی تخت دراز بکشه.

شروین: سپنتا. می ... میشه بر... بری بیرون ... با ستی
میخوام حرف بزnm خواه... خواهش میکنم

سپنتا هم با گفتن باشه رفت بیرون

شروین: ستیا بیا بشین.

- حالت خوبه؟

شروین: بیا بشین

- باشه حالا تو هم

شروین: یعنی، یعنی من برای تو فقط ... فقط جای داداش رو دارم؟
آر ... آره؟

- ع.ع. جنی شدی ها تو هم. پس میخواستی جای بابام رو داشته باشی؟ یه حرفایی میزنیا استغفرالله

شروین: پس ... پس احساس من این وسط چی میشه؟

- چه احساسی شروین؟ از چی داری حرف میزنی؟ من متوجه نمیشم

شروین: پس من چی کار کنم؟ یعنی .. یعنی اگه الان از تو خواستگاری کنم جوابت منفیه؟

با این حرفش شوکه شدم. مثل سگته ای ها نگاهش کردم. یعنی

شروین این همه مدت منو

با احم برگشتم سمتش و گفتم:

- من همه ی این مدت به چشم برادرم نگات میکردم. فکر نمیکردم
سوء تعبیر بشه. هع

و بعد پوزخندی زدم.

شروین: باور کن من عاشقتم. ستیا من بی تو نمیتونم زندگی کنم.
لعنتی منم ببین. من چیم از مسیح کمه؟ هااااا

مسیح! چرا مسیح؟

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

- مسیح؟ مگه مسیح کیه؟

شروین: از نگاه های گاه و بی گاهت بهش میشه فهمید.

- نه. اون فقط یه دوسته. یه دوست. تو سرت تکرار کن. دوست، آر
یو افتاد؟

شروین: نه نه. تو تو پس من چی؟ هااااا. ستیا من بی تو
نمیتونم. قول میدم قول میدم خوشبختت کنم. یه فرصت بده بهم.

- نه تو. نه احساست واسم هیچ

وسط جلم موندم. داشتم چیکار می‌کردم؟ من ... من داشتم نابودش می‌کردم. پس سریع گفتم

- شروین. داداشی. خواهش میکنم گوش کن به حرفم. من دختر آرزو های تو نیستم. من نمیتونم. نه من مریضم. میفهمی؟ مریض و بعدش با گریه از اتاق زدم بیرون.

حالم خیلی بد بود. آخه الان چه وقت اعتراف بود؟ اون مثل سپنتا بود واسم. ولی دلیل دیگه ای هم داشت که اگه میگفتم صد در صد بازم بر میگشت به کما

با بغض پریدم بغل سپنتا و هق هقم رو از سر گرفتم.

سپنتا: ببخشید ولی شنیدم حرفاتون رو. چیکار کنم که گذشته رو فراموش کنی عشق داداش؟ لطفاً انقدر خودت رو عذاب نده. اینو مطمئن باش شروین مثل اون ها نیستش.

با عصبانیت از بغلش در اومدم و گفتم:

- نه، شروین فقط و فقط جای داداش منه. من ... من اونو دوست ندارم. یکی دیگه رو دوست دارم

با خارج شدن جمله ی آخرم تازه به خودم اومدم دیدم چی گفتم.
او ففففف

ضربه ای به سرم زدم به سپنتا نگاه کردم که با خنده نگام میکرد
خوب شد رگ غیرتش نزد بالا. والااااا

- چیزه. اشتباه لپی بود

سپنتا: باشه حالا تو هم. بیا بریم پیش شروین. حالش بده

با سپنتا رفتیم تو اتاق. شروین رو دیدم با خنده برگشت سمتم و
گفت:

شروین: سپنتا داداش کجا بودی اخه. بیاین اینجا با هم بفریم
حوصلم سر رفت. ستیا آجی تو هم بیا

معلوم بود حالش زیاد خوب نیست چون صداش می لرزید.

با خوشحالی تظاهری رفتم و روی تختم نشستم

تا نصف شب انقدر حرف زدیم که دیگه حال نداشتم چشم رو باز کنم. از یه طرف هم درد کتفم امونم رو بریده بود.

- اه بس کنید دیگه. من خیلی خوابم میاد. شب خوش. سپنتا با رفتنت خوشحالم کن

و همونجا رو کاناپه ی داخل اتاق ولو شدم و به سه نکشیده خوابم برد.

سپنتا:

- به صورت غرق در خوابش نگاه کردم

خیلی سختی کشیده بود.

حال روحیش خیلی بد بود. به شروین نگاه کردم. عمیق زل زده بود به ستیا و هر از گاهی یه قطره اشک از چشم هاش میومد. واقعا دردناکه. نمیدونم درسته یا نه. ولی باید بهش میگفتم

پس گفتم:

شروین به خودش اومد و با گفتن جانم من رو دعوت به شروع قصه کرد. قصه ی خیلی تلخی که نتیجه اش یه دختر شکسته است.

شروع کردم به گفتن:

- شاید این حرف هایی که میزنم خیلی تلخ باشه و حالت رو بد کنه ولی باید بگم که بدونی چرا ستیا اونجوری جوابت رو داد.

وقتی که ستیا ۱۲ سالش بود مامان شروع کرد به زخم زبون زدن هاش. ستیا رو خیلی اذیت میکرد. کار هر روز مامان بود. ستیا رو میزد. تحقیرش میکرد. تو عمارت پسرا حق نداشتن که دخترا رو ببینن و برن پیششون. به خاطر همین من رو از ستیا جدا کرده بودن. شکنجه های مامان تمومی نداشت. حتی حتی موهای ستیا رو از ته زدی بار. خوب یادمه از اون به بعد ستیا دیگه اون دختر عادی نشد. دیگه هیچ وقت نمیزاره موهاش بلند بشه. خلاصه همه چی اینجوری بود تا اینکه

به اینجای حرفم که رسیدم بغض کردم

- تا اینکه جلوی چشم ستیا ، محمد رو کشتن. محمد ، پسر عمه ی مامان بود. ۲۶ سالش بود اون موقع . با اینکه از محمد بدش میومد ولی این اتفاق انقدر شک زده اش کرد که دیگه به کل عوض شد. سه ماه تو سکوت کامل فقط به دیوار نگاه میکرد و هیچی نمیگفت. تا اینکه بعد ۳ ماه سکوتش رو شکست و تعریف کرد

که موقع مردن محمد ، محمد بهش گفته که دوستش داشته. حق نداره دیگه با کسی ازدواج کنه و آه محمد گریبان گیر ستیا میشه. لحظه های آخر تو چشم ستیا زل زده و گفته که دیگه ازش متنفره و اگه یه روزی با کسی ازدواج کنه صد در صد مسعود خان اون پسر رو میکشه. اما تا خواست دلیلش رو بگه مرگ محلتش نداد. محمد رو مامان من کشت. اون خیلی سنگ دل بود.

ما فقط به یه دلیل تو اون عمارت بودیم. بابابزرگم همون بابای مامانم رییس یه باند بود. یه باند خیلی بزرگ که کارشون تولید انواع مخدر های صنعتی بود. بابا گفتش که تا دو ماه فقط باید بمونیم. بعد اون عملیات تموم میشه. تا اینکه عملیات سر انجامی نداشت و مجبور شدیم از عمارت بز نیم بیرون چون ستیا اوضاع روحی خوبی نداشت. الان هم که میبینیش این قیافه ی شاد رو نبین. همش تلقین به خودشه. میخواد شاد نشون بده.

سکوت کردم که شروین با حالی خراب صدایی آروم گفت:

شروین: داداش من نمیدونستم. ولی من پیش بهترین
روانشناس ها میبرمش. من من دوستش دارم. یه فرصت بده
با نگاهی غم زده گفتم:

- نه داداش. میدونم. درکت میکنم. ولی ... ولی دلش پیش یکی دیگه
اس. نمیتونم مجبور به کاری کنم. خودت هم که خواهر داری.
میدونی که

شروین با صدایی که تحلیل میرفت گفت:

- باشه داداش. بهت قول میدم. به شرفم قسم از این به بعد ستیا فقط و
فقط خواهرم باشه. اعتماد میکنی؟ یا از زندگیش به کل برم؟

- نه. بهت اعتماد دارم. مثل چشمات ازش مراقبت کن. روحیه
شکننده ای داره.

و بعد گفتن این حرف پا شدم و ستیا رو تو بغلم گرفتم و آروم
گذاشتمش رو تخت که صدای آخش در اومد. نفس های عمیقی
میکشید. حالش بد شده بود. سریع دویدم سمت کیفی که بابا واسه
ستیا آورده بود. گشتمش ولی هیچ اسپری ای پیدا نکردم. سریع رفتم
و دستگاه اکسیژن رو وصل کردم و ماسک رو گذاشتم رو دهن

ستیا. نفس های عمیقی میکشید. صورتش کبود شده بود

شروین هم خشکش زده بود. همین که به خودش اومد سریع کیفش رو باز کرد و اسپری آسم داد

شروین: قبل دعوا داده بوده به سیاوش. سیاوش بهم داد. گفت ستیا ممکنه بهش احتیاج پیدا کنه

سری تکون دادم و گزاشتم توی کیف ستیا و آویزونش کردم کنار تختش و با گفتن میرم بیرون زود میام رفتم.

به آسمون نگاه کردم. اولین روز پاییز بود. هع، چه غم انگیز. قطره ای اشک از چشمم و همزمان قطره ای بارون رو صورتم افتاد. افتاده بودم وسط خیابون و بی حس به گذشته فکر میکردم. با یاد اوری اتفاقات اشک هام سریع تر میریختن

- خدایاااااااااا . منو میبینی ؟ منو نبین . اما اما ستیا ... اون هنوز بچه اس. اونو کمکش کن. خدایاااااااااا. این ور رو هم یه گوشه چشمی بنداز دیگه. دیگه کم اوردم. نمیکشم

دستی روی شونه ام نشست

برگشتم و به صاحب دست نگاه کردم. مسیح بود. با بغض نگاهش کردم.

مسیح: پاشو پسر. خدا کریمه. بریم داخل سرما میخوری

و کمک کرد و برد سمت نماز خونه ی بیمارستان.

همینکه رسیدیم از خستگی و بی حالی افتادم و همونجا تخت خوابیدم

استرس شدیدی داشتم. از این استرس حالت تهوع بهم دست داده بود. تو اتاق کنفرانس بودیم و سردار احمدی داشت وظایفمون رو میگفت واسه عملیات غروب

با اینکه من فقط کارم هک کردن سیستم ها و نفوذ به اطلاعات حریف بود ولی به من میگن ستیا. به زور خودم رو انداختم وسط تا منم تو عملیات باشم.

با هر کلمه ی سردار آتش انتقام تو وجودم بیشتر شعله ور میشد. اونا دشمن مشترک من و ستاد بودن. مسعود خان بود. هع ، رییس باند مسعود بود و زیر دست هاش هم مامانم و بقیه هم زیاد نمیشناختم. به جز اون موسوی (همون استاد) و پسر دسته گلش مهند.

با خسته نباشید سردار سریع پاشدم و دویدم سمت سرویس بهداشتیه همون اتاق و هر چی خورده بودم و نخورده بودم به همراه دل و

جیگرم اومد بیرون. صدای بابا رو میشنیدم که صدام میکرد. با حالی خراب در رو باز کردم و پرت شدم بغل بابا. بابا هم سریع من رو بغل کرد. داشت میبرد یه جا. وقتی که گذاشتم رو یه چیز سفت به خودم اومدم. رو میز اتاق خودش گذاشته بودتم. ستوان حسینی که اسمش محیا بود یه چیز شیرین رو به زور گذاشت تو دهنم. وقتی که حالم بهتر شد پاشدم و با حالت گجی گفتم:

- هیچی نبود. ببخشید. یه دفعه حالم بد شد.

بعد به بابا گفتم:

- بابا جونمممممم

بابا با خنده گفت:

بابا: این دفعه چی میخوای ||:

با خنده گفتم: به منم تفنگ میدین؟ خواهش. اولین عملیایتمه. خیلی هیجان دارم. لطفا

بابا: نه. اگه این ماموریت خوب تموم بشه عضو یگان های ویژه ی ستاد میشی و اون موقع میتونی تفنگ داشته باشی. الان نه. میزنی خودتو ناکار میکنی

و بعد با محیا زدن زیر خنده

بیشگونی از کمر محیا گرفتم که جیغش در اومد و این شروع دعوا و جنگ بین من و محیا شد که با پا در میونی بابا و چند تن از افراد ستاد رفتیم پی کار خودمون

بعد عملیات باید بر میگشتم همون خونه ی مشترک که ستاد گرفته بود واسه تمرین عملیات. دیگه کاری نبود و باید بر میگشتم خونه. اینجوری پرونده ی مسعود خان و افرادش جمع میشد.

باز هم به خال کف دستم نگاه کردم. عجیب من رو به فکر میبرد. اینکه اگه نه ولش. بهش فکر نکنم. فوق فوقش میمیرم دیگه تو این عملیات. هع، چه راحت درباره ی رفتن حرف میزنم.

ولی شهادت مقام بالایی هستش. چرا تا حالا بهش فکر نکرده بودم؟ اینکه شهید بشم؟ شاید اگه شهید هم بشم تو اون دنیا قبولم نکنن. به خاطر اعمال اشتباه این دنیا!

مسیح:

آماده واسه عملیات نشسته بودم تو اتاقم. خیلی دلشوره داشتم. از اینکه اگه ستیا یا من بمیریم حتی فکرشم لرزه به تن ادم میندازه

عملیات خطرناکی بود. با یه تصمیم یهویی پا شدم و برگه آچار رو

برداشتن با یه خودکار و شروع کردم به نوشتن:

- بسم الله الرحمن الرحيم و لا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتاً بل احيا عند ربهم يرزقون گمان مبريد كسانيكه در راه خدا كشته مي شوند، مرده اند بلکه زنده اند و نزد خدا روزی می خورند.

خدایا بر محمد و آل محمد درود فرست، سپاس خدایی را که بر سر ما منت نهاد و از میان این همه مخلوق ما را انسان خلق کرد.

شکر خدایی را که از میان این همه انسان ما را خاکی مقدس به نام ایران قرار داد.

و شکر بی پایان خدایی را که محبت شهدا و امام شهدا را در دلم انداخت و به بنده توفیق داد تا در بسیج خادم باشم. خدایا از تو ممنونم بی اندازه که در دل ما محبت سید علی خامنه ای را انداختی تا بیاموزیم. درس ایستادگی را. درس اینکه یزیدهای دوران را بشناسیم و جلوی آنها سر خم نکنیم. از تمام دوستان و آشنایان در ابتدای وصیت نامه خویش تقاضا دارم به فرامین مقام معظم رهبری گوش دهند تا گمراه نشوند. زیرا ایشان بهترین دوست شناس و دشمن شناس است. از پدر و خانواده عزیزم تقاضا دارم برای بنده بی تابی و ناراحتی بیش از حد نکنند و اشکها و گریه های خود را نثار اباعبدالله و فرزندان آن بزرگوار کنند.

آن کس که تو را شناخت جان را چه کند

فرزند و عیال و خانمان را چه کند

دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی

دیوانه تو هر دو جهان را چه کند

و من الله توفیق (مسیح علیپور)

با دست هایی لرزون برگه رو تا کردم و داخل قرآن گذاشتم و با
بوسیدن قرآن بلند شدم و آماده ی عملیات شدم.

ستیا:

با مسخره بازی تمام برگه ای برداشتم و شروع کردم به نوشتن

باسمه تعالی

سلام. نمیدونم چی بگم :/ یکی که تا جنازم نرسیده نه نه اینجوری نه. وایسین جمله ی ادبی بگم .

اول اینکه اگر جنازه ی این جانب به دست شما رسید بنده را حلال کنید. اگر هم که نرسید باز هم حلال کنید. در هر حال حلال کنین که تو اون دنیا به حسابتون میرسم. مسئله ی دوم بی شوخی این رو با سینتا هستم. داداشی اگه یه وقت یه کسی رو به عنوان مرده ی من آوردن جلو در باور نکن. همونطور که بهت گفته بودم سه تا نشونه هست. بهشون نهایت دقت رو بکن. اگه دلیل اینهمه پا فشاری من رو در باره ی این موضوع بدونی باید بگم که خوابش رو دیدم. نمیدونم چی در انتظارمه. دوستتون دارم. زیادی ناراحت نباشید. بالاخره رفتنی ها هم میرن. چه بهتر که زود تر برن. و من الله توفیق (ستیا مرادی ملقب به ستی)

و با دلی آشوب برگه رو تا کردم و یکی از برگه های فال حافظ رو شانسی با نیت باز کردم و شروع کردم به خوندن:

دل میروود ز دستم صاحب دلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز

باشد که بازبینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون

نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل

هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت

روزی تفقدی کن درویش بی نوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است

با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند

اشهی لنا و احلی من قبله العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی

کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد

دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آینه سکندر جام می است بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند

ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ به خود نپوشید این خرقة می آلود

ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

با دلی آشوب تر برگه ی مثلا وصیت نامه رو داخل همون صفحه
ی کتاب حافظ گذاشتم و بعد از پوشیدن لباس های مخصوص که

شامل شلوار غواصی و مانتوی جمع و جور سیاه و یه جور کلاه که مخصوص نوپو های خانم بود و دست کش هایی که نصف انگشت هام بیرون بود از خونه زدم بیرون. دیگه از اون خونه ی موقتی اومده بودیم بیرون و دیگه اونجا نمیرفتیم. هوففففف. یادش بخیر. چه بلاهایی سر اینا اوردم

چقدر با مسیح و سپنتا دعوا میکردیم. یکی از دعوامون خیلی باحال بود

وقتی که تفنگ مسیح رو قایم کردم و بی چاره فکر کرد گم کرده. داشت قبض روح میشد. ولی وقتی فهمید من بر داشتمش انقدر داد و هوار کرد که نگم براتون.

به خودم که اومدم دیدم به محل عملیات رسیدم. قرارمون این بود که مسقیم بیایم اینجا دیگه ستاد نریم.

با همه سلام کردم و پیش محیا و ایسام. با اومدن سردار عملیات شروع شد. همه فکر میکردن قراره من و مسیح طبق نقشه پیش بریم. ولی من و مسیح البته با اطلاع بابا و سردار برنامه چیدیم که ما دوتا یه جور دیگه بریم. پس با علامت مسیح یواش جیم شدم و با هم دویدیم سمت پشت سوله.

اینجا هم آشپزخونه ی مجهزشون بود و هم محل نگهداری دختر هایی که قرار بود بفرستن اونور و به زبون دیگه ای مبادله. با این فکر حال بد شد. از خودم بدم اومد که نوه ی اون بودم.

با قلاب گرفتن مسیح پریدم بالای دیوار و کمکش کردم اونم بیاد بالا. سریع پریدیم تو حیاط عمارت و آروم رفتیم تو عمارت پشتی که محل جنایت هاشون بود. به هر کسی که بر می خوردیم بی هوشش میکردیم و دستشون رو با دست بند میبستیم.

سریع دویدم سمت اتاق مسعود خان. وقتی که دیدیم قفله دستم رو کوبیدم تو پیشونیم و سریع با کلید هایی که بابا بهم داده بود افتادم به جون در و بعد از حدود دو سه دقیقه که خیلی طاقت فرسا بود در باز شد و سریع خودمون رو انداختیم داخل و در رو آروم بستم

سریع رفتیم دنبال گاوصندوق که معلوم نبود کجاست.

یه دفعه پام رفت روی یکی از سرامیک های کف اتاق که تکون خورد. سریع خم شدم و به زور سرامیک رو این ور اون ور کردم که در اومد و گاوصندوق نمایان شد

با چشم هایی که از شون قلب میبارید و ستاره هم میبارید مسیح رو
صدا زدم و این دفعه مسیح بود که گاوصندوق رو باز میکرد

دیدم نمیتونه باز کنه گفتم:

- تا نکشمت برو کنار

و با رمز در آوردن میسح گاوصندوق درش رو باز کردم

با خوشحالی تمام مدارک رو برداشتیم و برای اطمینان اول از
همه دونه دونه عکس انداختیم و مسیح واسه ی سردار فرستاد و
بعدش هم همه رو ریختیم تو کیف و سریع پاشدیم و الفرار

ماموریت من و مسیح تموم شده بود. ولی من نمیخواستم برم. من
واسه یه چیز دیگه اومده بودم اینجا. پس مسیح رو صدا زدم:

- مسیح

مسیح: بله؟

- تو برو من اینجا کار دارم.

مسیح: دیوونه شدی؟ پاشو بیا. بقیش به عهده ی سرهنگ مرادی و
افرادش هستن

- نه. تو برو. من کار دارم. خدافظ

و بعدش دویدم سمت خروجی و عمارت اول که محل زندگیه بچه
ها بود

اخه عمارت قانونش این بود که دخترها و پسرها که جدا بودن
از هم و همچنین بچه ها با بزرگترها زندگی نمیکردن. پوزخندی
زدم به قوانینشون.

سرعتم رو بیشتر کردم و آروم از دیوار رفتم بالا و با هزار بد
بختی خودم رو رسوندم به پشت بوم عمارت

دنبال اتاق خودم بودم. چیزای مهمی توش بود. با یه نگاه سر
سری میشد فهمید که کدوم اتاق منه.

چون من بعضی وقتا از همین راهی که الان اومدم میومدم و
میرفتم تو اتاقم.

آروم آروم رفتم سمت پنجره ی اتاق. با ذوق به پنجره ی باز نگاه
کردم

سرکی به داخل اتاق کشیدم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست پریدم
داخل. به اتاق نگاه کردم. فکر کنم الان این اتاق رو دادن به یه
نفر دیگه

روز های سختی رو توش گذروندم. وقت فکر کردن نبود. پس
سریع رفتم سمت کمد دیواری اتاق و بعد از خالی کردن کمد که یه
عالمه توش لباس بود دستم رو کشیدم رو کمد. همینجا ها بود.
وقت نداشتم پس تند تند و با استرس و دست هایی لرزون دست
میکشیدم تا اون درز رو پیدا کنم

دستم رفت رو یه قسمت چوبی کمد که یه کمی نا هموار بود. با
ذوق رفتم سمتش و با ناخن هام دریچه رو سمت خودم کشیدم. یه
دریچه ی مستطیل شکل به اندازه ی ۱۵ سانت در ۲۵ سانتی متر.
با در آوردن دریچه چشمم به برگه ها خورد. همینا بودن. و چون
قدیمی بودن رنگشون زرد شده بود. به همراه یه فلش که تمامی

فیلم های جنایت هاشون بود.

سریع برداشتمشون و سریع از همشون عکس گرفتم و واسه ی سینتا فرستادم و فیلم هارو هم با رابط فلش رو وصل کردم و بعد از آپلود شدنشون واسه بابا فرورود کردم و با نوشتن پیام موفق شدم میتونید دست گیرشون کنین و فرستادنش به بابا برگه ها و فلش رو برداشتم و انداختم تو کوله پشتیم و کمدم رو مرتب کردم و دوییدم سمت پنجره برم بیرون که در باز شد. همونجا خشکم زد. بدون نگاه کردن به یارو اومدم فرار کنم که دستم کشیده شد. با سرعت عمل بالا کوله رو از پنجره پرت کردم بیرون تا اگه افرادمون دیدن بر دارن مدارک رو.

برگشتم که چشمم تو نگاهش خشک شد.

کسی نبود جز مامان. با چشم هایی گرد داشت نگاهم میکرد.

مامان: اینجا چیکار میکنی؟

- هیچ. اومده بودم به اتاقم سر بزنم.

مامان: پس اون کیه؟

و به پشتم اشاره کرد. با تعجب برگشتم پشت سر رو نگاه کنم که
یه چیزی کوبیده شد پشتم و افتادم زمین. ضربه اونقدر سنگین بود
که از حال رفتم.

سینتا

با گرفتن پیام از طرف ستیا سریع پاشدم و دویدم سمت بابا.

- بابا حله. مدارک دستمونن. میتونین شروع کنین

خودم هم رفتم تو ماشینم نشستم و به فکر فرو رفتم

ستیا و مسیح رفته بودن دنبال مدارک. اون مدارکی که با هم پیدا
کرده بودن مدارک مهمی بودن ولی نه به اون اندازه. ستیا
میدونست و به همین خاطر به زور اومد تو این ماموریت. وقتی
به من گفت که مدارک دست اونن خیلی تعجب کردم. گفتش که
وقتی کوچیک بوده بابا بهش مدارک رو داده بوده تا یه جایی پنهان
کنه. مدارک تو اتاق سابق ستیا بود و حالا هم دست ما.

همه چی تموم شد و همه رو تونستیم دستگیر کنیم به جز مادر
سپنتا. معلوم نبود کجا رفته. رفتیم سمت سرهنگ که معلوم نبود
چی شده که رنگ به رو نداشت. دست هاش می لرزیدن و حالش
خیلی بد بود

با نگرانی گفتیم:

- چی شده قربان؟

سرهنگ: ستیا

- ستیا چی؟

سرهنگ: نیست. همه جارو دنبالش گشتیم. نبود

و نشست رو زمین و سرش رو توی دست هاش گرفت.

قطره اشکی از چشم چکید با صدایی لروزن گفتیم

- پس ... پس چیکار کنیم؟

سرهنگ: نمیدونم. بچه ها کوله اش رو از پشت عمارت پیدا کردن. تمامی مدارک توش بود ولی خبری از ستیا نیست.

با حالی خراب احترامی گذاشتم و رفتم سمت ستاد

باید پیداش میکردیم. اگه ... اگه بکشنش چی؟ با این فکر به خودم لرزیدم
نه. من نمیزارم عشقم رو ازم بگیرن.

با این جمله ام چشمام گرد شد. چی شد؟ یعنی یعنی باید اسم این حس رو بزارم عشق

با این فکر داغ دلم تازه شد.

ستیا:

با حس آب یخ روم نفسم یه لحظه رفت و برگشت

چشمام رو باز کردم. تو یه اتاق تقریبا ۱۲ متری که خیلی هم داغون بود کف زمین بی فرش و موکت بودم. روی سرامیک های سرد و سخت.

به فردی که آب ریخته بود روم نگاه کردم. یه مرد هیکلی که معلوم بود بدنسازه. با دیدن نگام نیش خندی زد و بعد رفت و چند لحظه بعد با فردی به نام مادر اومد. هع، شرمم میشه بهش بگم مادر. اسمش ترنم بود. پس همون ترنم صداش میکنم.

با نفرت نگاهش کردم.

ترنم: چیه؟ احساس میکنم اگه دستت باز بود میخواستی بیای بکشیمون

- احساس نکن. مطمئن باش.

ترنم: باشه. همینجوری ادامه بده. ولی وقتی که سامیار (و به اون مرد که روم آب ریخته بود اشاره کرد) از خجالتت در اومد اون وقت ادم میشی

- هع، بوی سوختن میاد. چیه؟ چشم دیدن موفقیت منو نداری؟

ترنم: نه بابا. چه زبونی در آوردی. سامیار

و بعدش از اتاق رفت.

تازه اینجا بود که ترسیدم. به خودم لرزیدم. با وحشت به مرد نگاه کردم.

چشمام رو بستم. نمیخواستم ببینم که میخواد چجوری شکنجه ام کنه.

با اولین ضربه ی چیزی روی شکمم با درد چشمام رو باز کردم. با مشت و لگد افتاده بود به جونم. بدنم اون قدری ضعف داشت که حتی نتونم از خودم دفاع کنم چه برسه به اینکه بلند شم و باهاش مبارزه کنم

انقدر زدم که دیگه جونی واسه باز کردن چشمام نداشتم.

کم کم هوشیاریم داشت کم میشد و بعد از چند دقیقه من بودم و تاریکی و تاریکی

سپنتا:

با ذوق بهشون نگاه کردم

ستیا ردیاب داشت و وقتی که غیب شد ردیابش پیشش بوده و الان ما میدونیم کجان.

چون همه ی مدارک دستمون بود دیگه فرصت بیشتر نفس کشیدن بهشون ندادیم و الان داریم آماده ی عملیات میشیم

البته من به عنوان پزشک آمبولانس. عجب! کارم به کجا کشیده شده. از بیمارستان لفت داده بودم (لفت یعنی انصراف داده) و دیگه بیکار بودم. برای اینکه پیش بابا باشم مجبور شدم که خودم رو به زور جا کنم تو عملیات و به عنوان پزشک منم باشم.

بعد از رسیدن به یه سوله ی متروکه به بقیه نگاه کردم که داشتن

نقشه میکشیدن که چطوری برن داخل و کار رو تموم کنن

بعد از نقشه کشیدن عملیات شروع شد و من با دلی آشوب داخل
امبولانس نشستم و منتظر خبری از سمت بابا اینا شدم

ستیا:

داشتم به مسیح و شروین فکر میکردم.

منظور شروین از اون حرف که من چیم از مسیح کمه مثل خوره
افتاده بود به جونم. هر دو تا فکر میکردن من عاشقشونم. در حالی
که من هیچ وقت به این موضوعات فکر نکرده بودم و حالا از این
حس مسیح و شروین میترسیدم. هر چی باشه مسیح از همه نظر
از شروین سر تره ولی پس حس شروین چی؟

با این فکر ها حوصلم بیش تر سر رفت و اعصابم بیشتر خورد
شد. دو روز بود اینجا بودم و انقدر زده بودنم که دیگه حال پلک
زدن هم نداشتم. چشم بسته به همه چی فکر میکردم و فقط یه

چیزی خوشحالم میکرد اونم این بود که سپنتا اینا میدونستن من
کجام البته امید وارم. چون ردياب داشتم و این یه نور امید در دلم
بود.

با سر و صدای زیاد به این فکر میکردم که یعنی اومدن؟ امیدوارم
که اومده باشن. اومدم پاشم تا حد اقل نیان و تو این وضع نبینم که
با درد خیلی بدی که تو شکم ایجاد شد با ناله همونجور دراز
کشیدم

اشک هام میریختن. خیلی درد داشتم

تو همین فکر ها بودم که در باز شد و.....

مسیح:

وارد سوله شدیم. فقط دنبال ستیا بودم و کاری به بقیه نداشتم که
باید دستگیرشون کنم.

در هارو تند تند باز می‌کردم و با خالی بودنشون مواجه می‌شدم.

در پنجمی رو با کردم که چشم افتاد به یه چیزی. تکون می‌خورد.
آدم بود! ولی تاریکی اتاق اجازه نمیداد متوجه بشم چی به چیه.
صداش زدم

- حالتون خوبه؟

و صدای ناله شنیدم. صدا اونقدری آشنا بود که دیگه جای سوال
اضافی نداشت. پس سریع دویدم سمتش و نگاهش کردم. چی
میدیدم

این این ستیا بود؟ خیلی داغون و نحیف شده بود. و فقط ناله
میکرد. دلم ریش شد.

با بغض گفتم: باهات چیکار کردن لعنتیا. حالت خوبه؟

حرف نمیزد و فقط ناله میکرد. دیگه نتونستم طاقت بیارم و زدم
زیر گریه. با همون حال بلند داد زدم تا سپنتا اینا بیان.

ستیا:

صداهای گنگی میشنیدم

انگار یکی داد میزد

ستی.....تو حق..... برگرد.....

خانمی.....سه ماهه خواب.....

هر سری یه چیزهای نا تموم میشنوم. درست نمیتونم بفهمم چی میگن. ولی به نظر میاد فقط یه نفر نیست که باهام حرف میزنه

هر سری صدای یکی تو گوشم میپیچه

امشب هم یکی داشت باهام صحبت میکرد. بهتر میشنیدم. ولی نمیتونم عکس العملی نشون بدم. بدنم فلج شده انگار. هر سری که میخوام چشمم رو باز کنم همیشه. قدرتم کمتر از اونه که بتونم چشمم رو باز کنم. نه که کار خیلی شاخیه

بازم یکی داشت باهام حرف میزد.

ستیا بیدار شو دیگه. خسته نشدی؟ ۵ ماه اینجا خوابیدی. دیگه تخت هم شاکی شد. مامانت رو دیروز اعدام کردن. بابا بزرگت رو هم قراره یه هفته دیگه اعدام کنن. البته اعدام ساده نه. قراره زجر بکشه. ۵ بار دار ناقص میکشن. بعد تموم میکنه. قاضی خیلی گنگش بالا بود

و با این حرفش میخنده

- دیدی؟ از تو یاد گرفتم این جملات رو. به کل عوض شدم. پاشو ببین دیگه. امروز اومدنی کلاه کپ دیدم. ست هم خریدم. یکی واسه تو. یکی واسه خودم. رنگشون قرمزیه. واسه خودم رو سرمه. و ایسا واسه تو رو هم بزارم خوشگل بشی

بعد از چند دقیقه با صدای لروزی میگه

چقدر چقدر بهت میاد. کاش پا میشدی. شروین هم حالش بده. سپنتا داغون شده. بابات از شغلش لف داده. دیگه جناب سرهنگ نیست. کاش اصلا وارد ماموریت نمیشدی. کاش جناب سرهنگ همون جناب سرهنگ با اقتداری بود که واسه یه اشتباه خیلی

کوچیک ما رو تنبیه میکرد. ستیا بلند شو دیگه. بلند شو منو ببین.
ببین که مسیحت داره داغون میشه. کم اوردم.

و بعد صدای هق هقش بلند شد. دلم طاقت اشک هاش رو نداشت.
احساس کردم قطره اشکی از گوشه ی چشم چکید.

انگار که مسیح متوجه شد. چون با صدای بلند گفت:

مسیح: عه عه عه عه

سوزنش گیر کرده بود. با صدای بلندی گفت تو میتونی. سعیت رو
بکن. بلند شو

تلاشم برای تکون دادن دست یا پام و یا باز کردن چشم هام بی
نتیجه بود.

و باز هم از حال رفتم و چیزی متوجه نشدم.

انگار که یکی بالا سرم داشت آهنگی رو زمزمه میکرد

کاش به دردم مرحم میشدی تا شعله های آتشم فروکش میکرد.....

مسیح:

الان ۶ ماه بود که تو کما بودی. دکتر میگفت حالت نباتی. یعنی میشنید ولی نمیتونست عکس العملی نشون بده. وقتی که تو اون سوله پیداش کردم و از حال رفت با سپنتا اوردیمش بیمارستان. حالش رو به بهبود بود. تا اینکه متوجه شدن سرش خونریزی داخلی داره. دکتر گفت اثرات ضرب و شتم هاست که به سرش خورده. وقتی که عملش کردن رفت به کما. دیگه بلند نشد.

ستیای من بیدار نشد. چشم های صورتیش رو باز نکرد. دکتر گفت به احتمال ۹۰ درصد آگه به هوش هم بیاد ممکنه بینابیش رو از دست بده.

بهش نگاه کردم. صورتش به زردی میزد. زیر چشم هاش گود افتاده بود و به کبودی میزد

دیگه از اون ستیای شاد چیزی نمونه بود. یه دختر بی جون روی تخت بیمارستان. لباس های بیمارستان تو تنش زار میزد

نشسته بودم و دنبال یه شعری ترانه ای چیزی بودم
یاد این بیت از آهنگ تتلو افتادم . همیشه ستیا این رو میخوند

کاش به دردم مرحم میشدی

تا آتش چشمانم فروکش میکرد

قطره ای اشک از چشم هام چکید. حالا همه ی پرسنل و دکتر ها
و میدونستن چقدر دوستش دارم.

حتی به جناب سر هنگ و سپنتا هم گفته بودم. فکر میکردم اگه
بگم، سر هنگ یکی میکوبه تو صورتم و میگه برم. ولی خیلی مرد
بود. خیلی بزرگ بود. نگفت برم. نگفت احساسم عشق نیست و
.....

در کمال تعجب گفت ستیا به تکیه گاهی مثل من نیاز دارم. پاش
وایسم تا به هوش بیاد.

و سپنتا هم فقط با یه لبخند بی جون نگاهم کرد و رفت.

یاد این متن افتادم:

دلجم چو یی یی شده که دیگه حئی حوصله یی ح □ ف زدن
□ و هم نذا □ ج
چونکه می دونم آگه بخوایم ح □ ب یزنم دیگه دهنم بسنه نمیشه

معصومه خدایی m.ostad

سپنتا:

بهش زل زده بودم. احساس کردم پلکش تکون خورد

با بهت نگاهش کردم دستش رو از دستم کشید

با ذوق پا شدم و وضعیتش رو چک می کردم. بیمارستانی
بستریش کرده بودیم که خودم توش کار می کردم

صداش زدم

ستیا

ستیااااا جان

آجی چشماتو باز کن. نزار فکر کنم توهم زده بودم

نگاهش کردم. اروم اروم چشم هاش رو باز کرد
با ذوق چراغ قوه رو تو چشم راستش گرفتم
مردمک چشم هاش عکس العملی نشون نداد
با دست هایی لرزون به چشم چپش گرفتم. هیچی به هیچی

آروم گفتم ستیا خوبی؟ صدامو میشنوی؟

ستیا :

چشم هام رو اروم باز کردم. ولی نه. فکر کنم نتونستم هنوز باز
کنم. اره، همینطوره. وایسا سعی کنم دوباره باز کنم. ولی نه. چشم
هام باز بود.

پس پس چرا چرا هیچی نمیدیدم. شاید یکی چشم هام رو
با دستش گرفته میخواد بازی کنه

ولی اینطور نیست. دستم رو به چشم هام میکشم. هیچی رو چشم

حتما برق رفته. آره. همینه. دلیل دیگه ای نداره. برق رفته

اروم گفتم: میشه لامپ رو روشن کنین. سپنتااااا

لطفا لامپ رو روشن کن
داری میترسونیم. میگم لامپ رو روشن ککن

با صدای هق هق سپنتا تو شک فرو میرم. چرا چرا نمیدیدم.
دست هام رو دوباره به چشم هام میکشم. یعنی یعنی دیگه
نمیتونم جایی رو ببینم؟ بابام رو داداشم رو مسیح رو. یعنی
نمیتونم چشم های خوشگل سپنتا رو ببینم.

با صدای جیغ مانندی بابا رو صدا می کردم و گریه می کردم. خودم
رو میزدم. از صداهاشون و گرفتن دست هام متوجه شدم میخوان
اروم کنن ولی نه. من نمیتونستم.

یه لحظه همه چشم هاتون رو ببندید. فکر کنید. ببینید آینده اتون با
چشم های بسته چجوریه. همون حس رو داشتم.

انقدر گریه کردم که خوابم برد (:

سه ماه بعد

با صدای بابا پا شدم و دستم رو گرفتم جلوم که یعنی دست هام رو بگیر. با استرس رفتیم و بعد از پوشوندن لباس های بیمارستان که به گفته ی بابا صورتی بود توسط پرستار به گفته ی دکتر بستری شدم ^ _ ^

فردا عمل داشتم. برای اینکه بیناییم برگرده. ته دلم روشن بود.

با کمی استرس دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم.

نه نه. یه کم بخند بعد اینجوری همیشه. اگه نخندی نمیزارم باند رو از دور چشم هات باز کنن ها. بدو بدو بخند خواهری. سریع.

فردای اون روز مرخص شدم.

با ذوق از در و دیوار بالا میرفتم. تصمیم رو گرفته بودم. زندگیم
یه تغییر اساسی میخواست.

اول از همه اتاقم رو کمی تغییر دادم. عکس های عجیب و غریب
روی در و دیوار اتاق رو با سپنتا کنذیم

با باز کردن در کمدم هوفی گفتم و همه رو خالی کردم زمین. اون
هایی که درست و حسابی بودن رو مرتب گذاشتم کمد و بعضی ها
که اصلا به درد نمیخوردن تو کیسه ریختم تا سپنتا ببره بریزه دور.

و از همه مهمتر یه باند خیلی بزرگ خریدم واسه اتاق که دیگه
اصلا حوصلم سر نره. -

یه کتاب خونه ی خیلی بزرگ هم با کمک سپنتا و بابا گوشه ی اتاق
گذاشتم و توش رو پر از رمان کردم: /

- خب داداشی اینم از این. خرید دارم. اگه میخوای بیا

و سپنتا هم که از پیشنهادم خوشحال شده بود سریع آماده شد و با هم به مرکز خرید رفتیم.

میخواستم به طور رسمی تو ستاد شروع به کار کنم. پس لباس های مناسب نیاز داشتم. گرچه سپنتا از این تغییر تعجب کرده بود، اما چیزی نمیگفت و تو انتخاب لباس کمک میکرد.

از این تغییر یه دفعه ایم، تو شک بود و همش میپرسید چی شد یه دفعه متحول شدی؟

- ای بابا. باشه میگم. کچلم کردی

سپنتا: بگو بگو بگو

- سوزنت که گیر نکرده لعنتی. بریم یه جا بشینیم بعد: /

بعد از انجام خرید ها، گزاشتمشون تو ماشین و بعدش سپنتا دستم رو گرفت و کشوند سمت پارکی که اون نزدیکی ها بود

بعد از نشستن روی نیمکت بازم سوزنش گیر کرد

سپی: بگو بگو بگو

پوکر فیس نگاش کردم و گفتم:

- سپی. من از مرگ واقعی برگشتم. واسم سخته که یه دفعه از حالت مرگ در بیام و باز هم زنده باشم. احساس میکنم هنوز تموم نشده و خدا فرصت داده تا جبران کنم. من خیلی بی بند و بار که نه، ولی خیلی خون بابارو تو شیشه میکردم با کارهام. وقتی که میدیدم بابا اونجوری با غم نگام میکنه و سعی داره من درست بشم، مثل یه خانم رفتار کنم، من لج میکردم ولی به این نتیجه رسیدم که زندگی هنوز هم هست. این منم که باید یه تغییراتی تو خودم ایجاد کنم. برای زندگی بهتر. دیگه نمیخوام مثل گذشته باشم. با دیدن دوباره ی شما وقتی که چشم هام درست شد، یه چی تو من زنده شد. انگار یه دختر دیگه با افکار جدید در من به وجود اومد. این همه سال اونجوری زندگی کردم. بقیه اش رو میخوام یه حور دیگه بسازم. از نو

واسم سخته. ولی به هر حال عادت میکنم. ارزشش رو داره

بعد از گفتن این حرف ها سپینتا بغلم کرد و ابراز خوشحالی کرد و

گفت که خوشحاله که من بزرگ شدم و افکارم درست شده. گفت که همیشه آرزوش این بوده که من خود واقعیم رو پیدا کنم

مسیح زنگ زده بود به بابا و گفته بود که میخواد من برم باهانش بیرون. واسم جالب بود که به خودم زنگ زده و به بابا گفته که بهم بگه آماده شم میاد دنبالم

شاید به خاطر اعتقاداتش و نمیخواد که بی خبر از بابا باهانش جایی برم. حتما فکر کرده من همون ستیای قبل هستم که سعی میکنم از دست بابام فرار کنم

بعد از اینکه بابا قشنگ کچلم کرد و سپرد که مودب باشم و اگه چیزی گفت که برخلاف میل من بود، حرف زشتی نزنم و این چیزا

و در جواب سوال های من که میگفتم مگه چی شده میگفتش که هیچی و قشنگ میپچوند /:

با بسم الله از ماشین پیاده شدم و به مسیح زنگ زدم تا ببینم کجاست

بام تهران هم اخه جای قراره؟ شیطونه میگه
نه شیطونه غلط میکنه چیزی میگه

- الو مسیح. کجایی؟ من رسیدم

مسیح: بیا اونجایی که قبلا با سینتا رفته بودین

- باشه باشه. او مدم

یادش بخیر. اونجا همش به سینتا میگفتم خال کف دستم رو ببین.
مردم با این منو شناسایی کنین
یکی نیست بگه خاک بر سر این چه ارزویییه که میکنی

بی خیال تفکرات سم تو ذهنم شدم و به سمت اون قسمت بام حرکت
کردم

با دیدن مسیح قدم هارو تند تر کردم تا زود تر بهش برسم

- سلام . خوبی؟

مسیح: سلام ستیا، مرسی . بیا بشینیم

روی نیمکت نشستیم. شهر قشنگ زیر پامون بود
حس بزرگ بودن بهم دست داد: /

به مسیح نگاه کردم و گفتم: به بابا گفته بودی کارم داری!

به شهر نگاه میکرد. بعد از مدتی نفس عمیقی کشید و گفت

مسیح: از روز اولی که تو دانشگاه دیدمت نمیگم با یه نگاه عشق و
فلان. اصلا هم اینطور نیست و مثل رمان ها نیست که دانشگاه و
دانشجو و استاد و یه عشق بینشون که بعد خواستگاری بکنه و
تمام. نه! زندگی من طبق برنامه است. تو دانشگاه از نظر من یه
دانشجوی عادی بودی. البته کمی هم شیطون و تخس که همیشه از
همه طلبکار بودی. ولی وقتی تو اداره دیدمت که قرار بود آزمون
بدی تا قبولت کنن گفتم نه. این کاره نیستی و ضایع میشی و میری.
اما تو خیلی وارد بودی و تونستی استخدام بشی.

از نظر من اصلا مناسب اداره نبودی. پوششت بد بود. ولی به
خاطر سرهنگ کسی نمیتونست چیزی بگه. از این همه راحتیت با
بقیه بدم میومد. تا اینکه متوجه شدم دیگه مثل بقیه واسم بی تفاوت
نیستی. فرق میکردی. خود به خود ذهنم سمت تو کشیده میشد و هر
بار که به این فکر میکردم که شاید الان در حال دعوا با یکی هستی
حالم گرفته میشد. حقی نداشتم که اعتراض کنم. که بگم پوششت رو

درست کنی. با خودم کنار نیومده بودم. ولی وقتی به این نتیجه رسیدم که دوستت دارم ترسیدم. از اینکه از دستت بدم. هر چی باشه تو با من خیلی فرق داشتی. پوششت. طرز تفکرت و حتی عاشق دعوا بودی. تو بیمارستان با جناب سرهنگ صحبت کردم. همه چی رو تعریف کردم. ازش قول گرفتم اگه موافق بودی بیایم خواستگاری. این ها تمام حرف های من بود. نمیتونم بگم جوابت چی باید باشه. هر تصمیمی بگیری بهش احترام میذارم. اگه قبوله که تا اخر عمر در بست نوکرتم. ولی.... اگه منف.... منفی بود.... واست ب... بهترین هارو ارزو میکنم.

با زوق پا شدم و نگاش کردم. یعنی شد؟ خدایا نوکرتم

بلند خندیدم با زوق نگاش کردم.

- مسیح شاید باورت نشه. اما من هر روز با رویای این روز و این حرف هات میگذروندم!

مسیح با تعجب نگام کرد

مسیح: یعنی الان قبول کردی؟

- خودت چی فکر میکنی؟

مسیح: پس من برم فردا با خانواده خدمت میرسیم

- چه خبره انقدر زود؟

مسیح: نه، زود نیست. دیر هم هست. پاشو. پاشو دیر وقته دیگه بریم.

- باشه. اروم باش. من دیگه برم خونه. مواظب خودت باش مسیح.

مسیح: تو هم همینطور. بابا جان منتظرته. برو منتظر نزارش.

- اوکی. بای

از هم خداحافظی کردیم و بعد هر کدوم رفت سمت ماشین خودش

نشسته بودیم سر جلسه ی خواستگاری و تصمیم مهریه بود. با بی حوصلگی نگاه کردم. یکی میگفت ۱۰۰۰ سکه اون یکی میگفت مهریه رو کی داده کی گرفته. ۱۴ سکه به نیت ۱۴ معصوم.

سپنتا هم عین این خرها برگشت و گفت که دوسکه به نیت طفلان

مسلم: |

یعنی پاچیده بودم از خنده

با بی حوصلگی گفتم

- ببخشید مزاحم تصمیماتتون میشم. ولی مهریه ی خودمه میخوام
خودم بگم. پس یه لحظه لطفا فرصت بدید

از اون ور سینتا همش چشم و ابرو میومد
بی توجه بهش گفتم

- سه کیلو بال مگس و ۵۰۰ شاخه گل رز سیاه.

یعنی ضایع تر از من هم بود؟ ولی خوبه. سه کیلو بال مگس رو
نمیشه جمع کرد و ادم میشه ^ _ ^

بابای مسیح: با اینکه عجیبه ولی قبول. هر چی که عروس گلم بگه

چی شد؟ مگه مادر شوهر ا نميگفتن عروس گلم

چرا پدر شوهر گفت عروس گلم؟

دیگه نگفتن بریم تنها صحبت کنیم. چون دیروز اندازه ی کافی صحبت کرده بودیم. بعد تاریخ عقد و عروسی رو مشخص کردن که تو یه روز قرار بود برگزار بشه. و در عجبم که یه هفته دیگه مراسم بود. چرا انقدر زود: /

پس بعد از تعارفات معمول رفتن و منم بعد جمع کردن خونه رفتم خوابیدم
از فردای اون روز سخت مشغول خرید عروسی شدیم

زمان کمی داشتیم و این کار رو مشکل میکرد

و با بابا هم صحبت کردم برای استخدام شدن توی اداره که با مخالفت شدیدش رو به رو شدم و ازم قول گرفت فقط به عنوان هکر اداره ادامه بدم.

با صدای سحر بهش نگاه کردم

سحر: خاک تو سرت. اخه این چه ریختیه؟ لباس عروست کو؟

- خیلی هم خوبه. برو اون ور

مسیح گفته بود نمیخواه هیچی تو دلم بمونه و یه روزی حسرت روز
های قبلم رو بخورم. گفت هر جور که لباس دوست دارم واسه
عروسی بپوشم. و این بود تیپ من

یه شلوار ارتشی با مزه و یه هودی ارتشی با مزه تر و یه کلاه کپ
سیاه از اینا که خلسه میزاره سرش: / همین این تیپ عروسی من.
عجیب بود؟ مامان سحر گفت که مسیح اومده. سریع برای محکم
کاری شنل سفید رو انداختم رو سرم. (شنل رو از روی کلاه کپ
گذاشته. دقت داشته باشید خز تر از ستیا هم داریم ؟) و با سحر
رفتیم پایین

وسط راه شنل رو در اوردم و دادم دست سحر. والا. شنل رو
چیکار میخوام. باید از قبر عمه ی پارادایس اویزونش کنم^_^

نگام بهش افتاد. شوکه شدم. چطور ممکنه؟ به خاطر من؟ به خاطر
من این مدلی لباس بپوشه؟ درست میدیدم؟

با تعجب گفتم: مسیح!!!

مسیح:

به تیمم تو اینه نگاه کردم. خیلی باحال بود

یه شلوار سیاه و یه تیشرت ارتشی. در اخر یه کلاه کپ سیاه که برعکس گذاشته بودم رو سرم. موهام رو گفته بودم ارایشگر فر بزنه که با کلاه بیاد. حتی تو کابوس هام هم عمرا احتمال میدادم شب عروسیم تیمم این باشه.

سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت خونه ی سحر خانم. ستیا که گفت ارایشگاه نمیخواد بره و میره پیش سحر. از من اسرار از اون انکار. اخرش هم حرفش رو به کرسی نشوند و ارایشگاه نرفت.

جلوی در منتظرش بودم. میتونستم عکس العملش رو حدس بزنم. وقتی اومد پایین و با تعجب نگام کرد خنده ای کردم. درست حدس زدم. خیلی تعجب کرده بود. میدونستم انتظار نداشت که منم تیمم شبیه اون باشه.

با تعجب اومد و مشتی به بازوم زد

- تو هم بلد بودیا. ولی رو نمیکردی. خاک بر سرت. بشین بریم که دیر شد.

بعد از تعارف تیکه پاره با سحر که برسو نمشون سوار ماشین شدیم
و راه افتادیم سمت محل عروسی.

ستیا:

عروسی هم به خوبی و خوشی برگزار شد. البته اگه از نیومدن
شروین فاکتور بگیریم! کاری از دستم بر نمیومد و این عذاب میداد.
سپنتا میگفت افسرده شده و حال روحیش بده.

شاید اگه مسیح رو هیچ وقت نمیدیدم حتما به شروین جواب مثبت
میدادم. ولی

با سرعت وارد اتاق شدم و جلیقه ی ضد گلوله رو پوشیدم. تفنگ
رو جای مخصوصش گذاشتم و دویدم بیرون.

قضیه، گروگانگیری بود داخل یه بانک. به قصد دزدی رفته بوده.
ولی نقشه اش نگرفته و حالا معاون رییس بانک رو گروگان گرفته
بود.

خداشکر بانک نزدیک بود و خیلی سریع رسیدیم.

باز هم از شگرد خودم استفاده کردم و به دور از چشم بقیه از یه راه

دیگه رفتم. چقدر بابت این کارم همیشه تنبیه میشم. ولی دیگه دیگه

از در پشتی بانک وارد شدم. خیلی یواش رفتم. فکر نمی‌کردم انقدر تازه کار باشه که حواسش به پشت نباشه. سریع از غفلتش استفاده کردم و با پا زدم رو دستش که تفنگ بود و سریع دستنبد زدم به دستش. چرا انقدر تازه کار؟ که تنها اومده بود سرقت؟

عجب!! به حق چیز های ندیده

بعد از اینکه آب قند دادیم به معاون بانک ، برگشتیم به اداره

معاون این همه ترسو ندیده بودم. والا!!!

حتما تعجب میکنید که چجوری به اداره برگشتم؟

بعد یک ماه از عروسیمون ، با مسیح رو مخ بابا کار کردیم تا بازم برگردیم به اداره. چون بابا اون رو هم اخراج کرده بود.

اون میخواست زندگی اروم و بی دردسری داشته باشیم. ولی ما عشق هیجان. به همین دلیل به زور راضیش کردیم برگردیم و حالا بعد از پنج سال، من سروان سوم هستم و مسیح هم سرگرد تمام.

شاید زندگی پر از پستی و بلندی باشه ، ولی ما خوب یاد گرفتیم که

با هم مشکلاتمون رو حل کنیم.

بعد از یک سال از ازدواجمون، شروین به خودش اومد و روی پای خودش وایساد و دیگه از غم و غصه اش خبری نبود. اون هم بعد دو سال به صحر اعتراف کرد که دوستش داره و با هم ازدواج کردن و به کشور فرانسه مهاجرت کردن.

من هم بیماری افسردگیم و حالا اسمش رو هر چی که میزارن، خوب شد. حدود ۵ ماه تحت درمان قرار گرفتم و حالا کاملا سالم بودم.

سپینتا هم فعلا دنبال نیمه ی گمشده اش. البته از نظر من نیمه ی گمشده وقتی گم شده، پس دیگه پیدا نمیشه. خخخ نیاسود هم خودتونید (به قول کاپی)

و در آخر اکیپ دعوایی ما چی شد؟ بعضی هاشون به راه راست هدایت شدن و دیگه دعوا رو گذاشتن کنار. ولی هنوز هم بعضی هاشون به رشته ی دعوا در دانشگاه علاف ها میپردازند. سیاوش هم که یکی از افراد اکیپ بود، به سپاه پیوست و حالا توی گروه نوپو سپاه فعالیت داره و دیگه از اون پسر سر به هوا خبری نیست.

- بیا باباش. به پسر ت تفنگ رو بده ببینه. آخه میخواد بزرگ که شد،
مثل بابا و مامانش پلیس بشه

بعد آروم گفتم: تفنگ رو گلوله هاش رو بردار بعد بده دستش.

مسیح هم سری تکون داد و بعد این سروش بود که تفنگ رو گذاشته
بود پشت گردن مسیح و تهدیدش میکرد تا واسش پی اس فایو بخره
وگرنه میکشتش

با خنده نگاشون کردم. پدر و پسر کپیه هم بودن. منتها چشم های
سروش به من رفته بود و صورتی بود و چقدر هم بابا حرص
میخورد و همیشه میگفت مگه دختره؟ بزرگ که شد باید ببرینش لنز
چشم هاش رو عوض کنن حد اقل سیاه بزارید و در این موقع این
مسیح بود که به دادم میرسید و مثل همیشه یه جمله ی معروف
میگفت:

- باباجون، شما به چشم دخترتون ببینیدش

و مثل همیشه بابا از خنده روی مبل پخش میشد

اگه سر صبحا من میذارم سر به سرت هی
اگه نمیرزه دوستی بام به در دسرش بی بی
مدلمه، به تو چه

مدلمه

مُد لَمِه

من از اونام که

تو جَمعا نمیخنده بلند و

با یه چشمک، تنمو نمیدم به تو من

اگه، شب هم بری بهت نمیزنه صبح زنگ

شاید بهم بگی خیلی بد و غُدم

من هم دلم یه روز با یه چشمک رفت

روزا آماده بودن که خاطره شن

بعد، دستامو گرفت تا که یه شب

از خواب پریدم دیدم عطرش از بالشتش هم

رفت

از اونام که

تو جَمعا نمیخنده بلند

اگه چیزی میخوای ازم باید بگی قبلش لطفاً

شب هم بری بهت نمیزنه صبح زنگ

شاید بهم بگی خیلی بد و غُدم

حُب من مدلمه

به تو چه مدلمه

مُد لَمِه

مدلمه، به تو چه

بگو دوستان بیان
فدا سرت باز بذار
لبت باهاتش، هماهنگه پارت به پارت
خالی کنی شبا سلامتی باتلا رو
چون ندادم ادامه راه رو
زنگ بزن خالی شی با چند تا فحش
من هم توو فکرام حل میشه فردا مشکل
نری توو درخت یه وقت مست با پورش
خودت بری بمونه همه حرفا پشتت
باهات حال کردم قبل اینکه شلوار لی ت دراد
باهات مست بودم مست اون شراب روی لبات
چه شبایی که خراب میرقصیدیم ما تا صبح
عین دیوونه ها شدیم و تهیم بیدار ما ظهر
خیلی زود جفتمون پس میدیم کارماشو
فقط سر قرارمون بمون
هر جا رفتی باز هم برام بمون یه دوست
میفرستم برات ا راه دور یه بوس
به حرفم رسیده خودش گم شده فکرش
تو چند هفته پیشه میخواد برگرده
یه عقب نه همیشه انقد زل نزن به ساعت
هیچ عقربه ای که بی بی برعکس نمیره
برگرده دیره میخواد برگرده دیره
هیچ عقربه ای که بی بی برعکس نمیره
برگرده دیره

مدلمه به تو چه

مدلمه

مُد لِمِه

مدلمه به تو چه

مدلمه

چشمک از گروه وانتونز

پایان شب من باش

چون جای درنگی نیست

جز عشق برای ما

پایان قشنگی نیست

تاریخ پایان: ۱۰/۱۲/۱۴۰۰

ساعت: ۱۲:۵۲

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

